مکتب عشق

علی اصغر ـ شریف

دی ماه ۱۳۰۷

طهران

مطبعهٔ مجلس

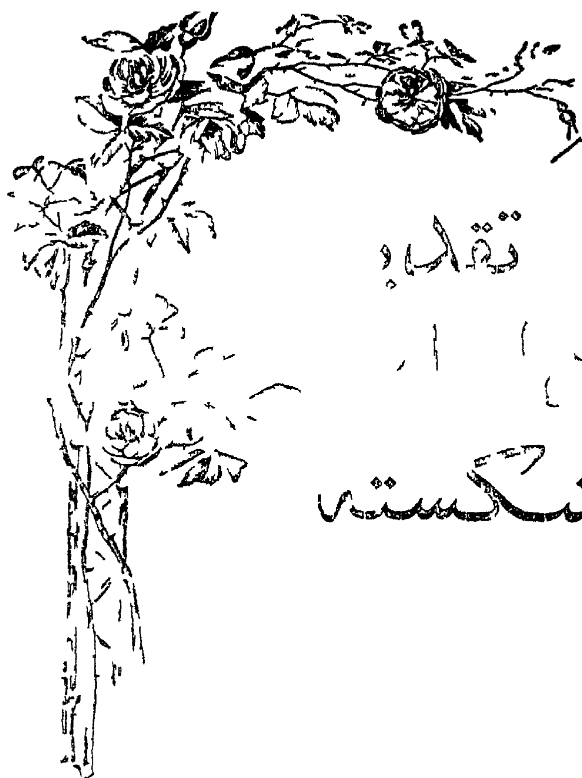
محل فروش : دواخانه شریف ـ کتابخانه طهران



عرض مخصوص



در این توجه هموطنان تصمیم گرفته ام سالی یك
کتاب تقدیم جامعه نمایم یك سال رمان ادبی
و اجتماعی، یکسال رمان تاریخی. چنانکه تاکنون
سه جلد کتاب که دو جلد آن تاریخی ویك جلد آن
ادبی است طبع و نشر نموده‌ام جلد اول خوبیهای
ایران در سال ۱۳۰٤ ـ رمان همای وهمایون
در سال ۱۳۰۵ ـ جلد دوم خوبیهای ایران ـ
سال ۱۳۰٦ طبع و نشر شد ادبك رمانی که
ملاحظه میفرمائید رمان [illegible] میگردد
امیدوارم سالهای دیگر [illegible] کتاب
[illegible] های تهیه شده را منتشر سازم
ـ [illegible] ایران ـ حقوق جزائی ـ
ـ [illegible] بهرام ـ هفت جوان ـ
[illegible] ـ سهر [illegible]
[illegible]



شکستہ

نگار من !

« شیللر میگوید : « زنها را احترام بگذارید ! آنها گلهای آسمان »
« را درحیات وزندگانی زمین مخلوط وترکیب کرده ورشتهٔ فرخندهٔ »
« عشق را استوار بیکدیگر بافته و تافته و درزیر تتق پاك و »
« عفیف محبت آتش جاودانی ، احساسات بی آلایش را با دست »
« بس مقدس خود تغذیه میدهند ! »

عجب احترام بما میگذارند وعجب ما مورد تعظیم و تکریم مرد واقع هستیم ! داستان من داستانی است که کاملا برخلاف سخن فوق رفتار ناهنجار مرد ـ غرور خام وخلاف کاریهای او را واضح نموده و تصورات وافکار مرد که برفراز عالم سودا و شهوت نوسان دارد در میان برقهای جهندهٔ حق و حقیقت آشکارا ساخته و یك پرده رنگا رنك تصوری از اوهام و خرافاتی که در دماغ او تعبیه شده است ـ از مقابل نظر شما میگذراند !

من این داستان را ازجائی می نویسم که پرده های عفت وعصمت که برروی تار و پود قلب زن آویخته شده است در نتیجه تعدیات مرد ، تکانهای مهیب وسختی دیده و از هم گسسته شده است ! آری من از جائی برای تو گذارش خود را می نویسم که عفت وعصمت وآنچه که موجب افتخار زن است در اثر بی احترامي مرد از او دست شسته و آنچه نام و نشانی نیست همان عفت است که موجب حسرت و ندامت میباشد !

به ! من از سرگذشت خود چه بگویم وچه بنویسم که قلب چاك چاك من در اثر جراحات وارده و نیش های این و آن دیگر قابل آن نیست که خونین جگری و درد دل خود را بتواند بمغز من تلقین

کرده و احساسات خونین خود را ظاهر سازد !

هرچه دیده قلب خمود و منجمد ، نخوت و تکبر ، خشونت و خودکامي مرد دیده وهرچه کرده برخلاف میل واحساسات خود سردی و خامی بخرج داده است !

این جا هرچه هست سودا و شهوت است : آنچه اسمی از آن نیست عشق است و محبت !

عزیزم من از جائی که گیاه های جور وجفا بجای مهر ولطف روئیده وهوای آنرا ازرایحهٔ مکرههٔ خود مسموم کرده است میخواهم عشق و احساسات خود را که با تو خواهر مهربان داشته و همیشه بدان فخر مینمودم برای تو بار دیگر وقتی که گل شاداب جوانی مرا در اثر ناملایمت های گلچین های روزگار پژمرده کرده اند ظاهر ساخته و بگویم هرچه را که چندی است بردل خود هموار و عقده کرده ام : آخر تاب و توان از من ربوده شد !

قدمی دیگر بطرف بیچاره مادر و پدر و خاندان صالح خود نمیتوانم بردارم ؛ زیراباعث سرشکستگی این‌نخل برومند من شدم‌زیرا من موجب انفعال دائمی این‌خانواده گشته‌ام ! من بایدبمیرم زیرا من خطاکاربوده ام !

نه ، خدا شاهد است من خطائی نداشته حالا خودت تصدیق خواهی کرد و بصداقت و راستی من غبطه خواهی خورد این است سرگذشت من که براي تو مینویسم :

تو مرهم شفا بخش درد های منی با نهایت شرمساری بتو میگویم زیرا من زبون و عاجزم و غیر از تو کسی را ندارم و برای جراحات جانگداز قلب من تو درمان حیوة بخشی هستي وبرای شنیدن داستان غم انگیز و شور بختی من اکراه نخواهی داشت !

- ۲ مهرماه ۱۳۰۶ -

نگار من !

میگویند : « زن با عفت و نجیب دارای یك قلب و روح سرشار از حیات و زندگانی دلنشین بشریت است !! ؟ ؟ »

مگر زنی که در اثر خود کامی های مرد نقد عفت را باخت و در میان طوفان های حوادث سر گردان شد دیگر دارای آن قلب و روح سرشار از زندگانی خوش و خرّم بشریت نیست ؟

چرا ! والله زن همیشه دارای آن روح سرشار وقلب با عطوفت است منتها پردهٔ شوم بی‌عفتی که مرد بر روی قلب زن میآویزد قلب او را مانند سیاه چالی جلوه میدهد که حیوانات موذیه و خار های گزند رسان در آن آشیانه گزیده و میوه های زهر آلود تقدیم جامعه بشریت میکند !

تو مرا بخوبی میشناسی : از عوالم عفت و با کدامنی من از قلب صاف وصادق‌من دراثر چندین‌سال معاشرت درکانون مقدس مدرسه بخوبی مستحضری ، آنانکه در بهای بوسهٔ زن جان میدهند آن ارباب وفائی که محبوب‌را همیشه دعوت باین نوع معاملات میکنندکجا هستند بیایند و به بینند و بدانند که در بهای جان شیرین من در مقام ارزش جامعه کسی حاضر نیست خردلی بدهد و اساساً مشتری و خریدار ندارد ! چرا ؟ برای آنکه بیدریغ هرچه بنزد من عزیز و گرامی بود دراثر حرفهای بوچ وپوشالی مرد تقدیم محضر او کردم !

آری عزیزم ؛ این است روش من و جامعه : چنان تنك حوصله شده ام که یکمره گله و گله گذاری را نیز از یاد داده و در این اظهاری هم که بتو میکنم بقدری تردید دارم که میترسم بجرم این

بی ادبی که درآستان مقتدر هیئت اجتماعیه وبخصوص مرد سخن بشکوه گشوده ام داغ باطله و رسوائی بر خورم ؛ ولی از آنجا که اگر نگویم ببازماندگان و خواهر زادگان خود خیانت کرده ام میگویم وگرچه با خون جگر باشد میگویم و آنقدر میگریم که قافله تمدن را دراشك های خونین خود مستغرق ساخته وآنقدر داد و فریاد خواهم کرد که عنان ناقه را ساربان بحکم کاروانیان رقیق قلب از حرکت مانع شده و بدرد های درونی من توجهی مبذول دارند !



نگار من !

چه امیدی دارم من از هیئت اجتماعیه میخواهم که بدرد های درونی من رسیدگی نموده اشك های خونین مرا که بر سر هرمژه از قلب خون آلود من جریان و صعود بیدا کرده است با دست محبت و نوازش خود بر گرفته سؤالی از بیچارگی و آوارگی من کنند ! چه توقع بیجا که من دارم ؟ ها، چه خیال خامي است که من درمغزخود مي پروورانم !

دست بر دام مگذار عزیزم زیرا ازداد و فریاد من قافلهٔ تمدن هم نخواهد ایستاد و عنان ناقه هم که بدست تند باد حوادث سپرده شده است همانطور در حرکت خود دوام‌خواهد کرد فقط گلو وقلب من پاره پاره خواهد شد ناچار باید سر ببالین خشتی غم و اندوه نهاده آنقدر میگریم که بالین خشتی من در اثر اشگهای سوزان من تاب و تحمل را از دست داده ازپا در آید !

نگار من !

ـ ٤ مهر ماه ١٣٠٦ ـ

اینکه میگویند : « بمالت نناز که بشبی بحسنت نناز که به تبی » راست گفته اندعین این مثل در موضوع زندگانی وجاه وجلال وزیبائی من مصداق پیدا کرده است ! مال ومنالی که سالها خانواده ام برای سعادت من وفرزندان من کوشش و مجاهدت بخرج داده وجمع آوری نموده است اینك جزئی نصیبی از آن دیگر ندارم ! باندازه یك شب که پردهٔ سیاهی روی اعمال انسان کشیده میشود از دست رفت ! آن حسن و زیبائی که باعث افتخار من و فامیل من بود وبرای خود و آتیه سعادتمندانهٔ خود فکر ها میکردم اینك در اثر یك تب کـه هیئت اجتماعیه را بلرزه درآورده است بکلی ارکان محاسن وزیبائیهای مرا متلاشي نموده ویك رنگ زرد مهتابی که نمونهٔ یك فراق طولانی است برروی چهرهٔ من باقي گذارده است و تو می توانی در این سبر مهتابی عوالمي را که من طی کرده ام مطالعه وبرحال زار من رقت کنی !

آری مال و منال همه رفت ! حسن و زیبائی هم از من دست کشیدند تنها تو برای من باقی ماندی و غصه واندوه فراوانی که برروی قلب کوچك من انباز شده است !

اجازه میخواهم که باتو درد دل کنم و بروم بر سر داستـان غم افزای خود :

نگار عزیزم ! من چون ترا بهترین دوست و صمیمی ترین رفیق مدرسهٔ خود میدانم که بامن همیشه مأنوس بوده ومرا دوست میداشته است حقایق مکتومه زندگانی خود را میخواهم برای تو کاملاً تشریح

و آشکارا ساخته و ازتو خواهر مهربان توقع دارم هرچه می‌توانی درحق من کوتاهی روا نداشته مرا از این قید وبند گرانی که خود بدست خود آماده کرده ام رهائی بخشی !

مردم میگویند : «وصف عیش نصف عیش است» ولی در باب توصیف غصه چه خواهند گفت ؟ من غصه و اندوه را شفای زخمهای دل کسی وصف میکنم که ازحزن و غم بار ور شده است ! بخصوص برای کسی که مثل تو غمگساری دارد !

تو خوب میدانی من در مدرسه چه سمتی داشتم و معلمین و آموزگاران و همشاگردیهای من بمن چقدر اهمیت و احترام گذارده و حساب میبردند ! در حقیقت من چشم و چراغ دبستانی بودم که باهم تحصیل میکردیم ، من ازحبت تحصیلات و عشق بکار بخصوص در زندگانی مادی و چیزهائی که حس اعتماد بنفس ایجاد میکند چه عشق مفرطی داشتم همیشه میخواستم در زندگانی خود را در هر قسمتی بی‌نیاز قلمداد کرده وباکد یمین بتوانم تأمین زندگانی خود کنم با آن رفاهیت و آسایشی کـه در دورهٔ حیات من برای من خداوند مقدر کرده بود معذلک اراده داشتم که خود را از زیر بار منت پدر و مادر بر کنار کشیده و خود وسائل اعاشه خود را آماده سازم ! برای همین منظور در آن عصری که زن بمنزلهٔ زرخرید محسوب میشد و در هیچ قسمت از امور اجتماعی قدرت خود نمائی نداشت من قصد [illegible] خرافاتی که دست و پای افکار [illegible] بجمله [illegible] برای [illegible] [illegible] خود [illegible] برای بتوان اثبات [illegible] [illegible] [illegible] خانه ، سینما ، تآتر ، [illegible]

و اقسام صنایع یدی تعلیم و آموخته شود .

ـ ۵ مهر ماه ۱۳۰۶ ـ

نگار من !

تأسیس چنین کلوبی را من برای خودنمائی و معروفیت خود نمیخواستم بلکه میخواستم چند موضوع اساسی را در جامعه ترویج نمایم و بافکار پوسیدهٔ که بواسطه بعضی امثلهٔ که درافواه افکنده ومقام زن را پست و خفیف کرده اند پشت پا بزنم حالا من برای تو مثلی می زنم :

در موقع عروسی که بهترین ساعات شادمانی و افتخار زن و مرد است بمادر عروس تسلیت میدهند و میگویند « مادر عروس بنشین و بسوز » و برعکس مادر داماد را تشویق نموده میگویند : « مادر داماد همیانهٔ باد » اینها برای چیست ؟ برای خفیف کردن زن وبزرگ جلوه دادن مرد است !

شاعر میگوید :

« هرکس که در این زمانه زن میطلبد
مرگ است که از برای تن میطلبد »
« شیران جهان ز دست یك زن تنگند
لعنت بکسی باد دو زن میطلبد »

مفهوم این شعر جز تهدید و ترساندن مردم از زناشوئی چیز دیگری است ؟ شاعر زن ومرگ را برابر هم جلوه داده و روح مردم را از جنس زن گریزان میکند !

دیگری میگوید :

« نارنج و ترنج روی بار دار که دید؟
اسب و زن و شمشیر وفادار که دید ؟ »

بالاتر از همه اینها موضوع زناشوئی است که میخواستم بواسطهٔ نشر مقالات و انشاد خطابه ها بفهمانم که زناشوئی خریداری زن نیست و زن زر خرید نمیباشد هرچند مخالفین میگویند زن را انسان میخرد بعلت اینکه: « اگر کسی زنی را بعنوان کنیزی بخرد ـ آن زر خرید باو حلال است » همین دلیل است بر اینکه انسان زن را می خرد !

من با افکار مرد ها میخواهم بجنگم برای انکه زن را سر بار زندگانی خود فرض نکنند وبلکه مانند شاهسون ها که اساساً مردها هیچ کاری نمیکنند و زن ها بیشتر چرخ امور زندکانی را میگردانند خود را عاطل بدانند و این نکته را هم در خاطر داشته باشند که « زن شوهر میکند کـه یارش باشد نه آنکه سربارش باشد! »

نگار من !

من این خیالات و این حرفها را در دماغ خود میپروراندم و در مقام عمل هم برآمدم زیرا که میدانم بشر برای خدمت بنوع خود آفریده شده است و غرض از زندکانی خدمت است ولی روزکار بر وفق مرام من نگشت و تو اینك مطلع خواهی شد :

برای تو نوشتم که من در مدرسه انگشت نمای همه بودم و معلمین برای تنبه دیگران مرا با انگشت اشاره نشان میدادند . و در موقع امتحان برای تحریك احساسات همشاگردیهای کلاسهای بالاتر مرا بکلاس های بالا برده و در حضور جمعی امتحان میکردند و من با نطق بلیغ و شیوای خود همه را مجذوب میکردم ! چقدر باخذ بلیطهای هزار آفرین ، صدهزار آفرین و یری های ممتاز نائل شده‌ام که هم اکنون درقفسهٔ من مرتب ودرجای‌خود بنام سال های مختلف

محفوظ است : اگر گذرت بدانجا افتاد اجازه داری که قفسه و میز تحریر مرا گشوده و از نظم و ترتیبی که من برای خود قائل شده و انتظامي که من داده‌ام حظ برده و گفته های مرا بثبوت برسانی ! بی‌خود اسم مرا (لعبت) نگذارده اند ! لعبتی بودم بی‌نظیر یك قطعه عکسی که بدست خود برداشته بودم و اینك بیادگار دارم برای تو تخصیص داده و بنام تو اهدا میکنم : تماشا کن قد رسا، قامت زیبای مرا که با سرو همسری میکند، زلفهای مشکین و انبوهی که مجمع دلهای نژند است، چشمان ماشی رنگی که مژگان سیاه و بلند سایه‌بان آنهاست : دیده‌ای چه مقناطیس وجذبهٔ داشت ! هیچ قلبی درمحافظت اشعهٔ جذاب چشمان من توانائی بخرج نمیتوانست بدهد ؛ دیگر از قوس ابروان و جعد مشکین وغنچهٔ لب برای تو حکایتی نمیکنم زیرا تا اندازهٔ بخاطرت هست !

لطافت بدن من پرنیانی است زربفت : اگر با ذره‌بین تمام اعضاء بدن مرا کاوش میکردی ... که بایك خال کسی نمیتوانست بهبیند

این عکسی که دست ترا میبوسد خاطرهٔ دارد : روزی که ... دیپلم متوسطه نائل شده و از رفقا و دوستان و همشاگردیهای خود دعوتی کرده بود ... از رفقای صمیمی در باغ خود عکسی برداشتیم ... عکس ترا در قاب منبت که خودم ساخته‌ام قاب ... در اطاق تحریر من نصب و موجود است !

نگار من !

... [illegible] ... کنم :

[illegible] ... این مملکت محسوب میشود

[illegible] ... امور ... میگذرد .

مادرم خیلی متجدد و از خانواده های عالیشان طهران است غیر از
من دو پسر دیگر دارد که آنها پس از اتمام تحصیلات متوسطهٔ خود
بخرج پدرم به بلژیك رفته : سفیدوش برادر بزرگترم عشق بمهندسی دارد
و برعکس سیاوش برادر کوچکم تحصیلات طب‌را مایل است ؛ مادرم
عقیده داشت هرخانواده برای انکه بخوبی ازعهده تربیت اولاد خود
برآید دو پسر و یك دختر برای آنها کافي است و اتفاقاً خداوند هم
در موضوع ما بروفق دلخواه او رفتار کرده و مرا با دو پسر دیگر
فقط باو عنایت فرموده است من تنها بودم و تنها کسی بودم که
پس از مسافرت اخوانم نازم میخریدند : مادرم فوق‌العاده مرا دوست
میداشت : اولین مدها ، بهترین لباسها و گرانترین آرایشها را من
[illegible] وزینت خرج میکردم ، همیشه بدنبال مد های جدید وسراغ
زر و زیورهای تازه بودم برای انکه خود را زبندهٔ یك خانواده معزز
و محترم جلوه دهم !

خانهٔ ما در خیابان پهلوی در یك قصر آبرومندانه زندگانی میکردیم
در این اواخر چنانکه دیده بودی وقتی بکلاسهای عالی رسیدم یك
اتومبیل (نش) پدرم خرید و آن در اثر خواهش و تقاضای من
بود و مرا با اتومبیل در روز بگردش و تفریح و بمدرسه میبردند :
دیگر نمیتوانم ادعا کنم از وسائل خوشی وطرب چیزی من کسر نداشتم
پدرم هرسال دو سه ماه تابستان را بدهات املاك خود میرفت وگاهی
ما را در باغ شخصی خود در زرگنده میبرد وگاهی هم در اطراف
همدان (شوید) یکی از دهات ییلاقی خود که دارای سیب های
عالی است بطوریکه از دو فرسخی بوی خوش آن بمشام میرسد برای
تغییر آب و هوا سفر میکردیم : خلاصه من هرچه فکر میکنم همه‌قسم

وسائل خوشی برای ما فراهم بود روز ها و ساعات بیکاری خود را بمشق تار میپرداختم تاری را که من ساخته‌ام یکی از شاهکار های عصر حاضر است در کاسهٔ این تار سیمهائی کشیده شده است ومثل پیانو طنین دارد. من بسازهای قدیم علاقه ای دارم وسنطور را بخوبی مینوازم : من الان کپیه صفحات گرامافون هستم از بس عشق به موسیقی و شعر داشتم تمام صفحات مشهور آرتیست های معروف ایران را از آواز و تصنیف از حفظ کرده و درمیان خانواده، بین دختر عمو ها دختر خاله ها و اقوام و خویشاوندان من، محل توجه بوده و وسائل تفریح دیگران نیز من بودم! صفحه نبود که تقلید نمیکردم غیر از صفحات مضحك گرامافون مثل سر خر ، صدای حیوانات ، خاله رورو که از عهدهٔ من خارج بود بقیه صفحات مشهور را بخوبی حفظ داشته و خلاصه مرا کپیه گرامافون مینامیدند !

من از صنایع بدی از قبیل برودري دوزی ، قالی بافي ، ملیله دوزی ، نقاشي ، محل توجه رؤساء مدرسه بوده ودرنمایشگاه امتعهٔ وطنی آثار وصنایع دستی مرا بقیمت های گزافی خریداری میکردند من درمدرسه ژاندارك وقتی بودم بقدری خوب فرانسه حرف میزدم که تصور میکردند من یك نفر فرانسوی هستم : کتابهائیکه ترجمه کرده ونشر داده ام آثار شعری ونثری من که هرروزه درستونهای جراید مثل هفتهٔ زنان روزنامهٔ ستاره ایران وهمه ماهه درمجلات عالم نسوان یا پیك سعادت نسوان، مجلهٔ بانوان ونسوان شرق که در بندر پهلوی طبع ونشر میشود وخطابه هائیکه درکانون جمعیت نسوان وطنخواه راجع بترویج البسه وطنی و موضوعات دیگر خوانده و نطق هائی که کرده ام دیده و شنیده اید، بهترین گواه ذوق سرشار

و احساسات من بوده و میتوانم ادعا کنم که در اثر حسن توجه مادرم درتربیت من یکی ازمفاخر اجتماعی نسوان ایران بشمار میرفتم اگر از سیرهٔ زندگانی خود روی گردان نمیشدم !

هی ! افسوس میخورم بر آن هوش سرشار وذوقی که من داشتم قصاید و اشعار در حدود ده بیست هزار حفظ داشتم در مجـالس و محافل در ضمن صحبت ومذاکرات از قصص و امثال بقدری حاضر ذهن بودم وبموقع ادا میکردم که هیچکس جرأت نمیکرد درمقابل من عرض وجود کنند . درمطایبه وخوشمزگی هیچ خانمی درمقابل من ودر حضور من اظهار احساساتی نمیکرد : در هرمحفلی بودم همه بدور من حلقه زده هرکس بنحوی استفاده میبرد خداوند حسن و زیبائی ظاهری را با محاسن اخلاقی و ذوق واحساسات طبیعی و مال و منال درحق من بنحو اکمل ارزانی داشته وچیزی فروگذار نکرده است !

ـ ۱۵ مهر ماه ۱۳۰٦ ـ

نگار من !

من همیشه خیال میکردم درزندگانی خود کارهای برجسته کرده و انگشت نمای مردم شوم آنوقتی که زن در اتوموبیل یا درشکه کروك بسته باید بحکم قوانینی که برسبیل عادت جاری بود بنشینند من‌در اتومبیل روباز شخصی می‌نشستم و در قلهك و خیابان پهلوی و امیریه گردش میکردم !

با این همه تفصیل من از طعن مردان خیلی گریزان بودم : باانکه برای رفتن میهمانی و مبهمانی کردن بهترین لباسها را داشتم معذلك برای انکه مردها نگویند زنها غیر از میهمانی رفتن و میهمانی کردن

که خود باعث خرابی مرداست وهمه تحمیل بربودجه زندگانی مرد میکنند (زیرا که زنها عادت دارند برای هر میهمانی یك جور لباس تهیه کنند) کاری ندارند از اینطور اجتماعات حذر میکردم! بلکه فقط بدرس و کتاب وتعلیم امور مختلفه سر خود را گرم مینمودم! راستی هم حق باآنهاست زنها این جلوه گریهائی که درمیهمانی‌های زنانه‌ای میکنند معلوم نیست برای چیست؟ و این خود نمائیها چه معني دارد؟ خودم سراغ دارم زنهائی که برای شوهر خود خود را تمیز نگاه نمیدارند ولی در میهمانی‌های زنانه بهترین لباس‌ها را میپوشند وبهترین آرایشها را زیب پیکر خود میکنند برای انکه زنها از هم بیشتر از مردها رودر بایستی دارند!

نگار عزیزم: دریغ و افسوس چه بگویم که من قدر نعم گرانبها و این افکار بلند را ندانسته و نتوانستم آنطور که خداوند مرا خوش و خرّم و در میان انواع نعم گرانبها آفریده است استفاده ببرم زیرا با این هوش طبیعی واین ذوق‌سرشارفریب احساسات ساختگی‌جوانی‌را خوردم که روزکار من واژگون و اوضاع و احوالم تیره و تیره تر گردید!

آه و هیهات! هیهات و آه! وقتی بود روزکار من مثل روز روشن بود ولی حالا پردهٔ ظلام طبیعت مانند ظلمت شب که همه جا را سیاهی فرا میگیرد دربیشگاه افق زندگانی من افراشته و اینك انیس و مونس من همان ظلمت و تاریکی است که باهم همیشه هم آغوشیم من از آن تاریکی و ظلمت‌ام، ظلمت و تاریکی هم از آن من‌است!

ای دوست عزیزم! [illegible] بهترین اوقات شبانه روز من آنوقتی است [illegible] قلم در دست گرفته وسطور زندگانی خود [illegible] برای تو [illegible]

اینها دودهٔ فکر من است که' قبلاً خون بوده و در عروق من جریان داشته وبالاخره ازنوك خامهٔ من درروی این سطور جاری میشود فعلاً ارمغانی غیر ازتحفهٔ شرح زندگانی سابق خود چیزی ندارم این سلسله نامه ها را عزیز و گرامي بشمار ،شاید روزی بکار آید!

١٢ مهر ١٣٠٦

نگار من !

من نمیدانستم : « هرکس پی بانگ کلاغ رود بخرابه خواهد افتاد !» من بهمه کس نظر اعتماد داشتم و همین حس اعتماد مرا ذلیل و زبون ساخت ! من دنبال بانگ کلاغ رفتم ودرخرابه زاری افتادم که زندگانی دیگر برای من تباه است کاش همین بانگ بار دیگر مرا از خرابه زار ندا میداد و من در اثر صوت و صلای او بیرون میرفتم ! ولی کجا ؛ افسوس که صدای او هم دیگر بگوش من نمیرسد ! و او کامروا نوا های دیگری دارد و الاّ داد خود را از او می ستاندم !

من برای تو نوشتم و از عشق واحساسات خود برای تو شرحی بیان کردم که من **مکتب عشق** بودم ؛ همه صنایع ظریفه، همه محسنات و بدایع در من جمع بود ؛ شعر ، ادبیات ، موسیقی، نقاشي همه را بطور کامل میدانستم ولی امروز جز آثار تیره بختی وسرنوشت شوم و همین آثاری که ملاحظه میکنی برای تو مي نویسم دیگر چیزی برای من باقی نمانده و آنچه از ملکات فاضله و فضائل در مدّت عمر کم خود بازحمت زیاد تحصیل و فرا گرفته بودم بیکباره از دست داده و امروز فقط نامي از آنها در خاطر نژند من باقی است !

آه ! طبیعت خیلی غدّار است هرچه میدهد بقهر میگیرد ! بخصوص برای کسی که قدر نداند ! من هم قدر ندانستم : و درحقیقت امروز

درخاطر افسرده واعماق قلب آتش گرفتهٔ من، نهان آتش خاکستر آلودی است که گاه و بیگاه آه و افسوس از آن متصاعد و جز افسوس و آه چیز دیگری برای من باقی نمانده و درحقیقت هرکس قدر نعم بیدریغ خداوندی را نداند سزاوار است که بسوزد ونیست ونابود شود!

آن ندا که برای من بانگ کلاغ بود ومرا بخرابه زاری رهبری کرد میدانی چه بود؟ اینك میروم برسر این داستان و نوسانها و و زیر و بم‌هائی‌که این ندا برای من داشته است برای تو با نوك خامهٔ خود همان صدا ها وهمان تأثیراتی را که در قلب من گذاشته است تشریح خواهم کرد:



روزی در میدان سپه که سابقاً معروف بمیدان توپخانه بود برای شنیدن نغمات موزیك در پیاده رو خیابان روبروی وزارت پست و تلگراف ایستاده بودم وضمناً در منظره‌گاه اتومبیل های کرایهٔ و شاگرد شوفر ها که مسافر برای خیابان امیریه و دروازه قزوین، قلهك و تجریش طلب میکردند نظر داشتم: از اتومبیلی که معروف باتوزرد یا اتوکبریت است جوانی بیرون آمد معلوم بود اتومبیل از شمیران مراجعت کرده وروی تابلوئی که سمت چپ اتومبیل نصب است (از طهران به‌تجریش) را نوشته بود: جوانی خیلي آراسته موقر، خوش سیما کلاه پهلوی لب برقی بر سر و کت مشگی و شلوار گشاد فرانل سفید مد آلمان ببر و یك تعلیمی نازکي هم در دست داشت، دستمال حریر سفیدی که در جیب کت اوبود یك قسمت چپ سینهٔ او را فرا گرفته بود. گرد و غبار اتومبیل را از خود گرفته و با آئینهٔ کوچکی خود را مرتب نمود! من غفلةً حرکات

او را در نظر گرفتم اوهم ناگهان متوجه من شد اوّل خیلی خجالت کشید بعد بتصوّر اینکه از اقوام و دوستان اوهستم بسمت من رو آورد ! من نظرم را بطرف باغچهٔ میدان نموده و بفوّاره هائي که دروسط حوض باغچه فوران دارد وانعکاس نور چراغهای برق در آب که تازه روشن شده بودند ومنظرهٔ ماهتاب هم که ازقرار معلوم شب چهارده بود جلوهٔ قشنگی بمنظرگاه باغ داده ـ تماشا میکردم و وقعی دیگر باو نگذاشتم ولی گاهگاه میدیدم که یکی بمن تنه زده و چیزی میگوید و میگذرد من بدون اینکه توجه باو کنم به‌سمت ایستگاه درشکه‌ها آمدم و قدری در مقابل پست آژان تأمین عبور و مرور که جدیداً در طهران تأسیس شده بود ایستادم و همینطور آژانی که درجای خود استوار و بایك چوب قشنگی که دائرهٔ قرمز رنگی برسر آن نصب است و کلمهٔ نظمیه روی آن نوشته شده و با دستکش های سفید بلند امر و نهی بوسائل نقلیه میکند نظر نموده یکمرتبه درشگه صدا کرده وسوار شدم دیگر ملتفت جوان نشدم برای آنکه خیالی درخاطر خود خطور ندهد ولی متأسفانه وقتی درب منزل رسیدم دیدم درشکهٔ دیگری مرا تعقیب میکند چون پیاده شدم که بمنزل بروم همان‌جوان را دیدم که‌در درشکه دیگراست‌جوان مزبور بدون اینکه از درشکه پیاده شود از مقابل منزل ما گذشت . .

---

۲۰ مهر ماه ۱۳۰۷

نگار من !

انسان همانقدر که طالب خوشبختی است باید طالب و عاشق زندگانی هم باشد : اگر کسی عشق بزندگانی داشته و دلبستگی خود را بتنعمّات و لذایذ زندگانی بروز داد هم بسرچشمهٔ سعادت نزدیك میشود

و هم همه چیز را برای کمال مطلوب خود میخواهد: مثل کسی است که محبوبه ای دارد که در فراق او گلی نمی چیند، رایحهٔ استشمام نمیکند مگر بیاد معشوق خود؛ از منظرهٔ ماه، ستارکان، از نمایش افق و دیگر مناظر دلگشای طبیعت حظ نمیبرد و شاید ابداً توجه نمیکند مگر آنکه بنام معشوق دلستان خود تماشا کند! انسان عاشق باریك بین میشود! بشر هم اگر عشق بزندگانی نداشته باشد مرده‌ای است که هیچیك از اموری که با آن سروکار دارد لذت نمیبرد و اساساً در فکر استفاده و ترقی نیست!

من هم تا وقتی که عاشق ودلدادهٔ زندگانی بودم، بروفق مرام خود بمقاصد خویش کامیاب میشدم و آنچه که مردم طالب آن هستند و آن خوشبختی و سعادت است در کانون دل خود سراغ میکردم و برحسب ارادهٔ او شاهد مراد خود را در آغوش میگرفتم: اینك متأسفانه من و سعادت و خوشبختی مثل شب و روز و نور و ظلمت شده‌ایم؛ هرجا من هستم او نیست هرجا او هست مرا با او سرو کاری نیست!

ای نگار من وای‌دوست با وفائی که گاه وبیگاه درخوشی ها، طرب‌ها عبش‌ها، نشاط ها همواره بیاد من بوده و از اثر همان عشق وسودای رفاقت در دفتر عمر خود نام مرا محفوظ داشتی ــ خرّم باش وهمینطور که تمام فکر من مانند پروانه بدور تو گردیده و بعشق زیارت تو در روی این نامه ها گاه لب خند های جوانی بخش زده گاه دودهٔ فکر خود را برسر ماتم خود زده و گریه‌بسیاری از بدبختی خود کرده و دل ترا هم بدرد آورده است، چشم میدارم که گلهای نیك بختی و غنچه‌های سعادت بخش زندگانی همیشه بروی بنّاس و خندان تو بخندند!

چکنم غیر از تو کسی را ندارم : تو خواهر منی ، تو مادر منی ، تو معشوق مني من هم مانند همان عاشق فراق دیده که بیاد محبوبهٔ مهجوره اش با گل و گیاه ، صوت بلبل ، زمزمهٔ جویبار ، رازونیاز دارد نیاز مندی خود را بدرگاه تو رسانده و ترا میپرستم و میستایم!

عزیزم ؛ جوانمردی و مروّت قابل ستایش است : کیش و آئین من هم پرستش جوانی جوانمردان و مروّتمروّت داران است!

در چند روز قبل برای تو نوشتم آن جوان که نظر های اولیه او بطرف من معطوف گشت بدنبال همان نظرههای دزدیدهٔ خود بطرف منزل ما آمد ــ روزی نمیشد که یکی دو بار گاه با درشکه گاه بیاده از مقابل منزل ما عبور نکند ، هرکس را میدید تفحص و تفتیش از زندگانی و چگونگی اوضاع و احوال ما میکرد ، همواره سر بگوشهٔ دیوار میگذاشت و همانجا میایستاد ؛ من از پشت اطاق و پنجرهٔ خود او را میدیدم و از پشت در های کرکری حرکات او را تحت نظر مي‌گرفتم ولی او مرا نمیدید من بتصور اینکه او غرق دریای حزن و اندوه است ، یا گرفتار عشقی است که او را واله و سرگردان نموده است؛ ولی بعدها فهمیدم برای آن است حرفهائی که منزل ما میزدند وشاید اسامي اشخاصی را هم ذکر میکردند بخاطر بسپرد و مطالبي کشف کند!

مدتها کار او همین بود من تعجب میکردم آیا این شخص در دنیا شغلی ندارد و فقط کوچه گردی شعار اوست؟

از این مقدّمات مدتها گذشت خوش بختی من این بود که مواقع بیرون رفتن مرا نمیدانست و از طرفي منزل ما دو در داشت‌در مواقع لازمه من از در دیگر بیرون میرفتم .

زمستان هم طی شد، بهار آمد، یکسال عمر این جوان به بطالت وسماجت در حرکات خود سپری گشت و ابداً از عملیات خود پشیمان نشد بلکه بیشتر اصرار در پیدا کردن و دیدن من مینمود! من وقتی خیال کردم به نوکر های خود قضیه را گفته و او را از اطراف منزل خود برانم ولی او بیشتر از من زرنگ بود و بایکی از همسایکان ما که رو بروی منزل ما سکنی داشت طرح دوستی ریخت و رفت و آمد خود را بیشتر بوسیلهٔ آن همسایه میکرد برای آنکه محل شبهه و ایرادی نباشد!

نمیدانم بچه وسیله آشنا بوضع حرف زدن و صحبت من شد و از این قسمت شناختن صدا، مرا میشناخت بعقیدهٔ من همان گوش دادن از پشت در و رفاقت با همسایهٔ ما مطالب برای او واضح و روشن شد!

ما در موقع بهار بمنزل ییلاقي خود بزرگنده رفتیم و تا حدی از شرّ او راحت شدیم: روزی از شمیران بطهران آمده، صبحکاهان برای خرید اشیاء بخیابان لاله‌زار رفته بودم همه دکانها و مغازه ها و خیاطخانه ها را سر میکردم بلکه پارچهٔ جدید، مد لباس تازهٔ به بینم: مغازهٔ روسی، مغازهٔ کوهن، زرتشتی، شکیب، سلام، بن ژور و نفیس را تفحص میکردم؛ وقتی که از مغازهٔ نفیس بیرون آمده و یك شیشه عطر و دستمال و جوراب با زبردستی صاحب مغازه که اساساً خیال خرید آنها را نداشتم و بقیمتهای گرافي مرا وادار بخرید کرد — منتظر درشکه بودم که پیرزنی پیش آمده سلام کرد من او را نشناختم تصور کردم میخواهد کلفت بشود یادایه‌ای سراغ دارد، میخواهد معرفی کند، جواب سلام او را دادم خیلي احوال پرسي کرد وبدون اینکه فرصت جواب شنیدن بدهد برتعارفات معموله

پوشالی خودلاینقطع افزود بالاخره اظهار کرد: « امروز درخیابان سپه طرف دروازهٔ باغشاه در باغی نمایشگاه امتعهٔ اروپائی و مدهای مختلف خارجی است! و این نمایشگاه در قبال نمایشگاه امتعهٔ وطنی خیلی قابل توجه و البته میدانید که فرنگیها چقدر خوش سلیقه هستند خوب است باتفاق هم برای سیر و تماشای مدهای مختلف فرنگستان و و دیدن امتعهٔ ظریف تازه وارد بباغ مزبور برویم؛ من بلیط ورود تهیه کرده ام !!. »

عزیزم، راست میگویم: عشق وشوقی که بدیدن این قسم چیزها داشتم و همیشه بدنبال این نوع امور بودم مرا تحریك کرد، خدا نکند کسی بروفق میل وهوای نفسانی انسان صحبت کند! درشگه را صدا کردم و پیرزن ناشناس را دعوت نمودم او هم دعوت مرا اجابت نموده آمد سوار شد، درشگه براه افتاد؛ پیرزن مرتب در درشگه صحبت میکرد و سر مرا گرم میکرد که من ملتفت راه ها و خیابانها نشوم وخودش در مواقع لزوم بدرشگه چی فرمان میداد وارائه طریق میکرد حالا یادم نمیآید درچه مقوله صحبت میکرد خلاصه وقتی من متوجه شدم که از دروازه بیرون رفتم (بعد ها فهمیدم که دروازهٔ مزبور دروازهٔ باغشاه بود) بطور سادگی سؤال کردم از شهر چرا خارج شدیم شما اظهار کردید آخر خیابان سپه است؟ در جواب گفت: ـ رسیدیم.... یکی دو خیابان که گذشت بدر باغی رسیدیم که همه اطراف آن هم باغ بود و جلو باغها بدو ردیف اشجار سرووچنارغرس‌شده وآب هم جریان داشت... درباغ‌را زد من ملتفت نشدم که چرا در نمایشگاه بسته است؟ باغبان در را باز کرد بدون اینکه اظهاری کند و بلیطی بخواهد چون او را می

شناخت حرفی نزد و ما وارد باغ شدیم باز باغبان در را بست؛ پس از عبور از خیابانهای پر پیچ و خم که همه جا درختان دلکش و درهم سر بهم آورده و خیابان را سایه روشن نموده و منظرهٔ سینمائی بسطح زمین میداد ــ وارد اطاقی شدیم که اثاثیهٔ آنجا یك نظر که نگاه کردم خیلی محقر وروستائی وکثیف بود . پرده های قلمکار بطور ناجور بدیوار ها نصب ویك دست رختخواب و سه تخته فرش، مبل آنجا را تشکیل میداد من وقتی اطاق را بنظر کنجکاوی تماشا میکردم که پیرزن مرا وارد اطاق کرده و خودش بیرون رفته بود چیزی نگذشت که دو نفر مرد وارد اطاق شده و سلام کردند من روی خود را پیچیده آهسته جواب سلام دادم ...

اینجا دیگر مرغ دلم در قفس سینه طپیدن آغاز نمود... بغض راه گلوی مرا گرفت، با صدای گرفته ازشدّت غیض فریاد زدم: ای پیر زن چرا مرا این جا آوردی .... دیگر چیزی نتوانستم ادا کنم.. یکی از آن مرد ها جلو آمده نزد من زانو زمین وگفت: این جا باغ است و برای تفریح تشریف آورده اید . باغبان را صدا کرد ووسائل مشروب و غیره خواست؛ من شروع بگریه و داد و فریاد گذاردم ..... آنها مرا دلداری میدادند!!.

---

۳۰ مهر ۱۳۰۶

نگار من :

چه خوب گفته اند : « ناله آب از ناهمواری زمین است! » ناله و آه من هم از ناجوری مرد ها و عدم شناسائی من باآنها بود؛ حالا تصدیق میکنم باینکه در عروسی های ما چرا شب های ابتدائی زفاف عروس گریه و زاری میکنند : برای این است که هنوز

شوهر خودرا ندیده وبااو رفاقت وصمیمیتی ندارد من ازحیله ومکرزن ، در صورتیکه درعمر خود گریه نمیدانستم چیست ، ناله و اندوه نمیفهمیدم چه معني دارد گریه وزاری‌را سرداده ، دادمیزدم ، فریاد وفغان مینمودم : مگر کسی بدادم برسد! یکمرتبه دراین گیرودار صدای تیری درخارج اطاق مابلند شد : پیر زن و آندو نفر مرد در اثر صدای تیر هر کدام بسمتی فرار کردند ؛ من متحیر ومات مبهوت میخواستم فرارکنم که جوان دیگری هفت تیر بدست وارد اطاق شد ، خدایا این دیگر کیست وازعمر من چه میخواهد دادزدم وبگوشهٔ افتادم . جوان برای اینکه آنها را فرار دهد و مطمئن شود که رفته اند فریاد زد : « کی ترا این جا آورده است ؟ » باز از اطاق بیرون رفت وشروع بدویدن و ناسزا گفتن گذاشت ، چیزی نگذشت که باز داخل اطاق شده گفت: عزیزم مترس دیگر کسی نیست ، من‌هستم ، من عاشق بینوای تو وخود را بپای من افکند ، داش می طپید ، رنگش پریده بود ، کلماتی را بریده بریده میگفت که من نمیفهمیدم !

عزیزم : این همان جوانی است که برای تو معرفي او را کردم ؛ این همان است که بعد ها خود را فریدون خان معرفی کرد . . . شنیدم در میان ناله واندوه من ، میگفت : خدا مرا برای نجات تو رساند ؛ من برای گردش باین باغ آمده بودم با یك نفر از دوستان خود محسن خان دراطاق مجاور بودیم چون صدای ترا شنیدم درعقب صدا آمدم همینکه مطمئن شدم توهستی وعجز ولابه ترا شنیدم هفت تیرم را بیرون آورده و یك تیر خالی کردم ووقتی که اظهار آشنائی با تو کردم و آنها را تعقیب نمودم وناسزا میگفتم وتهدید میکردم هرکدام بسمتی فرار کردند یکی بدر رفت دیگری ازروی دیوار پرید وچون

مقصودمن تهدید وفرارآنها بوددیگر خارج از باغ آنهاراتعقیب نکردم....
من باز میگریستم ولرزشی که براندامم مستولی شده بود نمی توانستم جواب بدهم و باسر اظهار تشکر کردم وگفتم : مرا ازاین جا خلاص کن ... فی الفور جوان بیرون دویده درشکه ای حاضر کرد ، وباتفاق هم بشهر آمدیم و خود در اوّل خیابان باغشاه ازدرشکه پائین آمده از من قول ملاقات خواست .

— ۲ آبان ماه ۱۳۰۶ —

نگار من !

معني انسانیت ووجدان چیست ؟ حیثیت وشرافت کدام است ؟
در این موقع چه می توانم بکنم درمقابل یك نفر جوانی که خود را ازطرفی عاشق من معرفي کرده وازطرف دیگر نجات دهندهٔ من! آخر در قبال این مساعدت با او چه قسم معامله کنم و خوبی او را چگونه میتوانم جبران نمایم ؟آیا ازوعدهٔ ملاقات وایفای بعهد میتوانم گریزان باشم ؟

این جاست مرغ دل آدمی با تمام فطانت وزرنگی بستهٔ دام قفس و در بند بندی خود را پا بند می بیند که در پیشگاه وجدان خود بالاخره خجل و سرافکنده میشود !

چه کنم ! وقتی هوای آزاد شهر را استنشاق کردم خود را ازقید و بند مکر آن زن و رذالت مرد ها یله و رها دیدم باو گفتم :
« همینکه از شمیران بشهر آمدیم شما را خواهم دید ! »
من رفتم بطرفی و او هم رفت بطرفي .....
راستی ، چه خوب گفته اند : «هرجا که رنگ ورو بود گفتگو بود!»
من حالا معنی این کلام را می فهمم ؛ و کلام یك نفر نویسندهٔ

دیگری است که میگوید :

« وجاهت نعمتی است که دیگران از آن لذت میبرند ! » من از رنگ ورو ووجاهت خودحظی نمیبردم بلکه دیگران برای حظ نظر و تماشای آفریدهٔ قدرت بیچون ، تفرّج صنع خدای ، مطالعه در قوس ابروان ، جعد مشکین ، غنچهٔ لب شکرین از هم پیشی میگیرند :

آنها که بدنبال عشق و عاشقی میروند ، آنها که خط وخال محبوب را بهانه کرده سالها درصومعه ها ، کنشت ها معتکف بوده ودرخدمت مغ و مغبچه رباضت ها برده ، رنج ها کشیده اند : هم در خرابات با باده‌فروشان همدوش شده نه ازمستی مستان هراسیده ونه ازخدمت مخموران سرپیچی کرده اند و هم دردیر مغان با پیر طریقت مأنوس گشته اند ؛ آنها دلدادگانی هستند که فقط برای عشق آمده و وصال جانان‌را طالبند ؛ ولی کسانی‌که برای سودا وشهوت آمده اند با برطرف شدن رنگ و رو گفتگوی آنها هم از بین میرود و سخن عشق را بدست تندباد فراموشي میسپارند !

من از آنجا که خود را مکتب عشق میدانم : درشعر وموسیقی ادبیات وکلیه صنایع ظریفه بهرهٔ داشته عشقی را میپرستم که خاطرهٔ خط و خال ، قدوقامت ، چشم و ابرو از الواح خاطر ها محو شده و هرچه که بهانه بدست عاشق مزاجان میدهد نیست و نابود گردد تنها خلوص عشق درزوایای دل باقی ومحفوظ مانده برای آنکه میان عاشق ومعشوق راز دار حقیقی باشد !

آری من این عشق را میپرستم و ستایش میکنم !

ولي نمیدانم فریدون چه خیالي داشت !

البته معلوم است تلاش و گفتگوی فریدون هم گفتگوی رنگ و روست جوان است و نازك دل : حرم دل بی حفاظ او در اثر غارت چشم و تطاول زلف دستخوش پریشانی است : و برای جمع پریشانی دل خود بیچاره و گمراه است : چه کند اگر رندانه با راه زنان‌دل نسازد ؟

- ٤ آبان ۱۳۰۷ -

نگار من !

مردها میگویند : « قول مردان جان دارد ! » و نمیدانم قول زنان را چگونه تصویر می کنند : قول و وفای بعهد را از ما سلب کرده در حق ما باکمال بی انصافی میگویند : « وفا از زن مخواه ! » و بد تر از همه آنکه قول و دوستی و صداقت را مکر زن تعبیر می کنند ومارا درمقام سنجش همسنگ شیطان قرارداده ومیگویند : « مکر از زنان و تلبیس از شیطان ! »

من این فلسفهٔ غلط را که مرکوز اذهان مردم شده است میدانستم و قولی که بفریدون دادم تصور میکردم از روی همین فلسفه باور نکند و بهتر هم این بود که باور نکند و دیگر سراغ من نیاید ولی گشت و گداز زمانه آن قول را در دائرهٔ عمل نزدیك کرد :

بهار گذشت ، تابستان هم سپری شد ، گردش خیابان پهلوی رونقی گرفت ، همه از شمیران بشهر مراجعت کردند ، ماهم بشهر آمدیم .

روزی در خیابان پهلوی گردش میکردم فریدون را دیدم پیش آمده ، تعظیم کرد چون با جمعی از خانواده خود بگردش آمده بودم آهسته باکمال احتیاط نامه ای بدست من داده خدا حافظی کرده رفت پس از گردش بمنزل واطاق خود آمده پاکت‌را گشودم ، بوی عطری

دلدار من !

« عاشقم ، دیوانه ام ، روز ها آواره و شبها ساکن ویرانه ام ... »

« ای گل من ! من بلبل شیدا زده ام ، اجازه میخواهم که بعشق »

« و سودای تو گاه و بیگاه به حرمخانهٔ تو آمده راز و نیاز و سوز »

« و گداز خود را ابراز دارم ! »

« من پروانه ام : احازه بده شب ها بگرد شمع رخسارت تا جان »

« دارم طواف کنم ! »

« تو آهوی خوش خط و خال ، توصنم حور لقا آیا حالا هم روا »

« نیست دست نوازشت را بر سر و روی عاشق ستمکشیدهٔ خود کشی ؟ »

« منکه درشش ماه فراق توسوختم دریك روز وصال توهم سوختم ، آخر »

« مرا نیز قلبی است و احساساتی دارم : قلب مرا که از سنك ورو »

« نیافریده اند! مگر همه مراتب عشق : وصال ، هجران کشتنی وسوختنی »

« است ! عاشق بینوا روز و شب ، شب و روز خود را باید بسوزد ؟ »

« من نمیگویم که در حق عفت تو چه کرده ام لا اقل تو هم در »

« مقابل مراتب عشق من بیك نظاره دل مرا خوش کن : من عفت ترا »

« خفظ کردم ، تو هم عشق مرا نگاهدار ؛ من این عشق و عفت هردو »

« را میپرستم و دوست دارم ! »

« آخرتو مرا در قربانگاه عشق خود خواهی کشت و نمیدانی که چه »

« میکینی ! من هم در محراب عفت تو شب زنده داری نموده ندبه و »

« زاری خواهم نمود وآنقدر سردرمعجر عشق تو خواهم کوفت تاخودرا »

« قربان تو کنم وبدانی که دانسته این کار کرده ام ! »

« عاشق بیقرار تو : فریدون »

۷ آبان ۱۳۰۶

نگار من ! دوست من !

من در داستانها ، کتابها از عشق وآثاوعشق چیز ها خوانده‌ام واز عاقبت و سر انجام آن که رسوائی است هراسناکم و بخصوص کوس رسوائی آنرا هر جا سراغ دارم بلند آوازه بوده است !

واقعاً میترسیدم که مبادا دامان من آلوده به عشق و آثار عشق شود که بالاخره دست بگریبان عفت من هم خواهد زد!

من نامهٔ فوق را بارها خواندم و لرزیدم و از حفظ عفت خود بدست جوان بیگانهٔ شادی میکردم ولي بر عاقبت اظهار عشق او گریه مینمودم! میترسیدم که جواب او را بدهم زیرا ممکن بود نوشتهٔ مرا سند عشق خود نموده و در هر محکمهٔ ابراز کند بالاخره حکم بر حقانیّت او صادر خواهند کرد! مدّتها در قلب خود جنگ ونبرد داشتم میخواستم تلافی و جبرانی کرده باشم این خدمت اورا نمیشد بچیزی بخرم و الاّ گردن خود را از زیر بار منّت او بیرون میآوردم ناچار میبایست مسئول اورا که ملاقات من بود اجابت کنم : نمیدانستم که از ملاقات من آتش عشق او بیشتر شعله ور گشته و خاکستری را که بر روی حرارت آن پاشیده اند من بدست خود بباد داده و آنرا سوزنده تر میکنم !

بالاخره هر جا سراغ مرا میکرد و شاید بتصور باطل من روشنی قلب و صفای باطن او هادی و رهبر او بود ـ میآمد ودرحضور اقوام و خویشاوندان که با هم گردش و تفرّج میکردیم از زیر چشم و با ایماء و اشاره اظهار تعشق میکرد ، تهدید مینمود و رسوائی مرا

آنوقت جواب او چه بگویم و با او چه قسم معامله کنم. در میـان اجتماعات دلخوش بودم و در پیش خود تصمیم گرفته بودم که اگر اظهاری کند که موجب رسوائی باشد به دیوانگی اورا متهم کنم وباز خوشحال بودم که نه خلف قول نکرده منتهـا بهـانه ای دارم و نمیتوانم بملاقات او برسم ولی در تنهائی چه کنم؟!....

قضا را از هر چه میگریختم نصیبم شد: صبحگاهان روزی برای خرید صفحهٔ گرامافون شهنازی که جدیداً کمپانی پلیفون پر کرده بود بخیابان لاله زار رفته بودم و صفحات متعددی از اساتیـد فن خریده ودر این فکر بودم که کمپانی های خارج نسبت بموسیقی ایران خدمت بزرگی کرده در صورتیکه ما خود موسیقی را ترویج نمیکنیم و از اساتید فن حمایت نمینمائیم: سابقا بمیل و دلخواه یکنفرادبیات یا موسیقی خواه از طریق مذهب خواه برای هوی و هوس شخصی ترویج و ترقي میکرد اینك هم در اثر جلب منافع خصوصی کمپـانی های خارج موسیقی ایران در انظار خودی و بیگـانه سر و صورتی گرفته و با نظر توجه اداره تشکیلات نظمیه توسعه کامل هم پیـدا خواهد کرد. این فکر را میکردم وآهسته آهسته بسمت میدان توپخانه میآمدم که سوار اتوموبیل شوم که یك مرتبه فریدون مرادید وشناخت: بدون پروا از کسي در معبر عام سر تعظیم خم کرد... من از ترس رسوائی و جلب نظر مردم بکوچه سهم الدوله رفتم او هم عقب من روان شد، کوچه خلوت بود خم شد، خاك پای مرا بوسید: من ازخجلت و هم از ترس نمیدانستم چه کنم و باوچه بگویم معنی این حرکت را نمی فهمیدم... وقتی سر را بلند کرد با گرد و غباری که بر سر وروی اونشسته بوددیدم خاك پای مرا گرفته توتیای چشم خودکرد و گفت:

« من چقدر درعشق وهجران تو بسوزم ؟.. کاش چشم من آنروز »
« جمال دلارای ترا ندیده بود !کاش احساسات وعواطفی نداشتم و »
« قلب من مثل قلب تو منجمد و سرد بود ! »
« من از خدمت خودسخنی نمیگویم زیرا وظیفه وجدانی وتکلیف »
« من بود ولی از تو دور است که برعشق و احساسات پاك من »
« توجهی نکنی !. .... »

بازمیخواست سخن بگوید رشتهٔ سخن او را گسیختم برای آنکه هروقت ازخدمتی که اودرحق من نموده بود تذکر میداد ازخجالت وانفعال بخود میلرزیدم... گفتم: «از من چه خدمتی متوقع هستی که من دست وپا بسته ام ؟!» در جواب گفت: «من بهیچ چیز احتیاج و علاقه ای ندارم جز زیارت روی تو ، اجازه میخواهم که گاه گاهی با هم بگردش برویم ودل خونین من تسای پیدا کند!!.» گفتم: «من نمی توانم بیرون بیایم !!. » این جا دیگر گریه گلوی او را گرفت ، سر را بدیوار گذارده شروع بگریه و زاری نمود! من از ترس رسوائی و رفت و آمد مردم گفتم : « ... ولی گاهی ممکن است ببرون بیایم آنهم برای خرید لباس یا برای چیز های دیگر و امید وارم که بملاقات هم نائل شویم !!! » سررا ازروی دیوار برداشته به سر اظهار تشکر کرد و گفت : « مقصود من آن است که هرجا شده وهرطور ممکن است قد وبالای ترا زیارت کنم دیگر عرضی ندارم !!!»
در این موقع اوّل خیابان علاءالدوله رسیده بودم عرق سردی برسر وروی من نشسته بود خدا حافظی کردم ودرشکه نشسته و رفتم ....

خدا نگهدار تو .

-۱۰ آبان ۱۳۰۶-

نگار من !

یکی از نویسندگان میگوید :

« عشق ، خدائی ترین چیزهاست برای انسان وقتی که عبارت از »
« یك تسلیم نفس و یك قربانی سرمست باشد امّا وقتی که عبارت »
« ازشکار خوشبختی شد : احمق ترین وفریبنده ترین چیزها میشود ! »

عزیزم : من اوّل نتوانستم تمیز بدهم کلماتی را که فریدون یا روی کاغذ آورده و یابرزبان جاری میکرد (درهرحال برروح حسّاس من تأثیر خود را گذاشت) از روی چه جذبه وشوقي است ونمیدانم همین عشق که بقول یك نفر ازنویسندگان دیگر که میفرماید : « عشق مانند شرار میپرد ، مانند باد میجهد و بقدر شعله و ابر و آب متموّج است ، هوی و هوس فرمان ده آن است و جز در آزادی در هیچ جا خوشحال نیست ! » دامن مرا هم خواهد گرفت و هیچوقت هم خاموش نخواهد شد باز نمیدانستم که بالاخره شکار خوشبختی و سعادت من خواهد بود !

احساسات لطیف زن مانند سیم‌های سازی است که بجزئی ضرب مضراب بصدا در میآید و صوت و صلائی را که درکاسهٔ دل خود محفوظ داشته است بیرون میدهد : قلب زن هم همین وضع را دارد هر چه شکوفه های مهر و محبت در برابر او گشوده شود و بروی اوبخندند دلدادهٔ محبت بوده و خود را در امید هـای پر غبار مرد محو و مستغرق میسازد : من هم در مقابل عشق و اظهار محبت ، گریه و زاری فریدون که قلب حسّاس مرا مخدوش میساخت آهسته آهسته سر تسلیم فرود آوردم ؛ و واقعاً دیدم هر وقت از هر جا و هر سمتی که میروم و هر

وقت بگردش یابه‌مقصد دیگری اراده میکنم او را حاضر میدیدم: من تصور میکردم احساسات قلبی‌او هادی ورهبر اوست و مرا بقوهٔ احساس و نیروی ذوقی خود پیدا میکند امّا متأسفانه بعد ها فهمیدم که با یکی از کلفت های ما طرح رفاقت ریخته و بوسیلهٔ رشوه از اوضاع واحوال و رفت و آمد من در بیرون و دیدن اقوام یا خرید اشیاء مستحضر میشده است! افسوس وقتی ملتفت شدم که تیر از کمان گذشته و دست از زندگانی خود شسته ام!

من بیشتر فریب همین احساسات او را خوردم و درپیرو همین جزر و مد های فکری اساس زندگانی وآسایش خود را سرنگون کردم! من باو میگفتم از کجا مطلع میشوی که من امروز در این خیابان کار دارم یا از فلان دکان میخواهم جنس بخرم یا بگردش میآیم ویا بدیدن اقوام میروم؛ در جواب اظهار میکرد:

« تنها احساس قلبی است که رهنمون من است، من بدون اراده فقط در اثر مقناطیس قلبي بگردش میآیم و خودم قصد جائی ندارم وقتی چشم میگشایم ترا در مقابل خود می بینم و از این احساس قلبي و هدایت باطنی خود خوشنود میشوم! »

من هم بگفته او پاکي قلب او را ستایش میکردم وکم کم راست میگویم من هم باو دل دادم و از صمیم قلب احساسات بی آلایش او را تقدیس مینمودم.

رفاقت من با او طرز نوینی بخود گرفت: هر عصر موقع غروب بگردش‌میرفتیم و پیاده درخیابانهای خلوت وکم جمعیت عبور میکردیم، همه وقت سخن از شعر، موسیقی، گذارشات شاعرانه و ادبیات بود محفوظات فریدون از حیث غزلیات و مخمسات هم قابل توجه بود.

همه جا سخن ازانس والفت، عشق ومحبت بمیان میآمد؛ خلاصه کم کم آشنائي مبدل برفاقت ودوستی وصمیمیت، انس والفت بالاخره محبت وعشق گردید ومن عشقی‌را که‌ازانس والفت ودرنتیجهٔ معاشرت پیدا شودخیلي گرامی‌میدارم! شب‌های مهتاب‌بهترین اوقات معاشقه‌ومغازلهٔ مابود شب، سکوت، آرامش طبیعت، ماه، ستارگان هر کدام تجلیات مخصوص خود را داشته و با کاروان دو نفری ما همه جا همدوش و کجاوه کش تخت ملکوتی عشق و محبت ما بودند؛ بساط سبز زمرّدین، نطع رنگارنگ‌طبیعت که همه‌جا بیدریغ دراطراف‌ما گسترده شده، نالهٔ حزین مرغ حق، ترانهٔ چنگ خدائی که در اوج تختگاه غیبی خود حق‌حق خود را بگوش عالمیان میرساند - بهترین تشریفات صاحبدلانی است که خداوند برای ما فراهم آورده و نیکو ترین تیمار غم عشق ما بودند

آری شبهای مهتاب به بیرون شهر میرفتیم و بسا اوقات از خیابان دوشان تپه بسمت سلیمانیه رهسپارمیشدیم؛ گاه میشد پاسی از شب میگذشت که من و او تنها در این جادهٔ مخوف ولی مهتابی فقط در اثر عشق و سودای هم تفریح میکردیم.

هر موقع عصر بدیدن من میآمد ودرمقابل درب پنجرهٔ اطاق من که بطرف خیابان نگاه میکند میایستاد و علائمی که بین من و او بود مثل اینکه با باز بودن پنجره مقداری کاغذ پاره از درب پنجره توی اطاق میریخت، یا صدای زنگ دو چرخه را طوری تنظیم و ترتیب داده بود که من مطّلع از حضور او شده و بیرون میآمدم.

کار عشق و سودای ما همه جا رسید تمام آژانهای آن نواحی ازبس مرا با او دیده بودند بما لیلي ومجنون خطاب میکردند، یادم میامد یکی دو بار گرفتار صاحب منصب نظمیه شدیم صاحبمنصب جلو آمد

باو گفت: چرا با زن حرف میزنی؟ او هیچ جواب نداد هر چه تکرار کرد فائدهٔ نبخشید رو را بطرف من کرده ازمن پرسید: خانم چرا شما با مرد در کوچه حرف میزنید؟ من هم جواب نگفتم و هر چه او گفت چون جوابی نشنید، سراپای من و او را با تندی نظر کرده بالاخره زیر لب چیزی گفت و رفت....

من از این قسمت هائی که برای من و او پیش آمد در صورتیکه اصلاً بکمیساریا هیچوقت نرفتیم و کسی نتوانست ایرادی بما بگیرد، بفال نیك گرفتم و بر عاقبت خود و او امیدوار میشدم!!!

- ۱۲ آبان - ۱۳۰۶ -

نگار من!

امید مانند سرابی است که ازدور میدرخشد وتشنگان وگمشدگان دیار بدبختی را بطرف خود میکشاند؛ همین امید شکار خوشبختی من شد!

من بامید وفاداری ها، مهربانیها، ملاطفت ها وباتکاء جوانمردی های اوهرچه اسرار زندگانی شخصی وفامیلي خود بود برای اومیگفتم در صورتیکه یکی از هزاران اسرار خانوادگی و شخصی خود را بمن نمی گفت و اگر هم سؤالی میکردم در اظهار حقیقت دریغ مینمود هرچه میگفت در تحت لفافه و مبهم بود!

آری همین امید کشتی طوفان زده مرا دردست حوادث وبادهای هائل وامواج سهمناك سپرد! وآخر هم همین عوامل ستمگر دست بدست هم داده و در دریای مخوف زندگانی اجتماعی سرنگونم کرده و نهنگ های اجتماعی که همواره چشم دوخته وبدنبال کشتی بخت من روان هستند مترصدند هر یك بوسیلهٔ دست بسکّان آن زده و برای رفع اشتها و بلعیدن من از هم سبقت بگیرند!

عشق خود بتنهائی کشتی وسر دربیابان رسوائی دارد وای اگر با امید هم دست در آغوش شود !

عشق و امید دراین وقت مانند دوجلّاد ستمگرند که یکی طناب درگلوی عاشق امیدوار افکنده وآندگر اورا ببالای دارصعود میدهد تنها معشوق جفا کیش تماشا گر این میدان نیست ؛ بلکه دلدادگانی که چشم حسود بداندیش دنبال آنها بوده یا افسرده دلانی که گرفتار حریف پولاد بازو شده وحدیث عشق وآرزومندی خود را با گلبانگ دل افکاران درهم انداخته حلقهٔ عشاق را تکمیل ومنتظرند حکمی که از طرف دیوان قضا صادر شده وسرنوشت عاشق امیدوار را معلوم نموده است قرائت شود ! هرکدام درطاقنمای مخصوص خود جای گرفته ربردست وپازدن دلدادهٔ آرزومند چشم دوخته ومنتظر شنیدن آخرین کلمات عاشق محتضرند که در دفتر خاطرات خود یاد داشت کنند !

آری عزیزم هیچ تصور میکنی که روز بروز عشق و محبت من نسبت بفریدون زائد میشد وخودم نمیدانستم که درچه ورطهٔ افتادم نه گردش بهار نه گوشه گیری زمستان هیچکدام قادر نبودند بین من و او سراپردهٔ فرقت نما آویخته و از خوشی ها و نشاط های جوانی ، من و او را باز دارند !

همه جا برای من واوروضهٔ مینو ورياض رضوان بود وازنگارخانهٔ عشق ما کیمیای بقا ورحمت الست و آنچه باعث گرمی بازار ورونق عشّاق است طرّاحی و ظاهر شده ورسم وفا و آئین محبت اشاعه و انتشار میبافت !

فریدون کم کم سر مرا بداستان های دیگران و مهر و جور این وآن گرم نموده و بعنوان نقّادی و نکته سنجی برای عبرت من نقل میکرد؛

از زمره داستان هائی که بعدها فهمیدم برای خام کردن فکر من تعبیه کرده است سرگذشتی است که عین گفته اورا مو بمو بخاطر دارم برای توبیان میکنم، شنیدن آن بد نیست بمن میگفت :

خداوند مرا برای تو و ترا برای من ارزانی داشته است، ما باید فرصت عیش را ازدست نداده قدر یکدیگر را دانسته و در سایهٔ وفا و دوستداری روزگار فرخندهٔ را بفیض دولت و سعادت هم بگذرانیم : من دوستی داشتم که تمام شب و روز، روز و شب خود را با هم بسر برده و او عقیده داشت که عشق بین دو مرد یا دو زن است زیرا این دو مرد و دو زن از شائبه سودا و شهوت بری است ولی بین زن و مرد یا بالعکس عشق خالص نادر اتفاق میافتد من بر خلاف عقیدهٔ او بودم و خلاصه صمیمیت و رفاقت ما با هم کار از الفت وانس، انس و الفت گذشته، محبت و عشق، عشق و محبت بود ! من آنی از رفتار و گذارش و دوستداری او غفلت نداشته واو آنی ترك مرا نمیکرد.

اسم رفیق ما رستم خان و واقعا در رفاقت رستم دهر بود. خانهٔ او واقع در خیابان سعدی است وهر روز موقع ظهر از وزارت مالیه که واقع در خیابان احمدیه است بسمت منزل خود از راه خیابان لاله زار بر میگشت قضا را در مواقع مزبور دختری نیز از خیاطخانه لوکس بیرون آمده و بسا اتفاق میافتاد که بارستم خان تصادف مینمود، این تصادف برای من خیلی گران تمام شد زیرا که ملاقات هر روزهٔ آنها کم کم آشنائی و رفاقت با هم پیدا کرده و دیری نگذشت که رستم خان با آن همه عوالم دوستی و محبت ترك مرا گفت و آن عشق و محبتی که بمن داشت برای آنکه دلباختهٔ او بود مرا فراموش کرد !

من برای او نوشتم که عشق و محبت ملاحظه کردی چیست ؟ و

چگونه راضي شدی که همه دوستی و دوستداری را پایمال نموده و ترك علائق مرا بگوئی؟ و هر چه باو نوشتم عهد و میثاق دیرینه را بخـاطرش مي آوردم فائدهٔ نبخشید جوابی نمیداد و شاید اساساً نامه های مرا نمیخواند : تنها او در سایه سرو بلند ناز پروری، سر گرم بادهٔ محبت و بستهٔ سلسله پیوستهٔ نگاری بود که دیگر با کسی سر پیمان نداشت ؛ آری سودای خام عاشقی اورا چنان سر گشته وسرمست کرده بود که دیگر ابراز علاقه بکسی نکرده و از سر زنش این و آن و سخن ناخوش من هراسی در دل خود راه نمیداد : چنان سطوت عشق و سلطنت دلبری شاهد شهر آشوبش، او را در حیطهٔ اقتدار خود مقهور ساخته بود که همه را فراموش نمود و دنیائی را در شعشعهٔ نرگس مخمور او که آینه دل خود میدانست منحصر کرده بود.

گر چه یکسال گذشت که فقط رفاقت وصمیمیت آنها بشکر خنده ها به تیر غمزه ها، به نگاه های دلفریب میگذشت ولی آهسته آهسته آن خنده های محبت افزا تأثیر خود را کرده بیکدیگر دل دادند!

محبوبهٔ رستم لطیفه نام داشت از قراریکه رستم تعریف میکرد: لطیفه سر و اندام دختری است در پانزدهمین مرحلهٔ حیات، لطیفه از ابتدای دوستی با رستم عهدی بست که نسبت بهم صدیق بوده و دروغ نگویند رستم با کمال اشتیاق این پیمان را تعهد کرده و هر دو با خونی که از سر انگشتان هم گرفته بودند این خط را نوشتند : «ما نسبت بهم صدیق خواهیم بود» و هر دوامضا کرده وآنرا سند عشق و محبت خود قرار داده بودند رستم جملهٔ فوق را که بروی پارچه حریری نوشته بودند قاب گرفته و آنرا در کنار بوس و آغوش خویش همدم شبهای بلندخود قرار داده زیرا حقیقةً قصد او مقدّس بود وبرای آتیهٔ سعادتمندانهٔ خود که ازدواج و زناشوئی است مشغول تهیه مقدمات بود! در اثر این

عهد و میثاق رستم خان همه موقع راست میگفت و هیچوقت هیچ امری را از او پنهان نمیکرد مثلاً با آنکه برای رسیدن بمنزل باید از خیابان لاله زار مواقع ظهر و عصر برود معذلك نظر باینکه لطیفهٔ او، او را از رفتن خیابان لاله‌زار منع نموده ـ او هم راه خود را دور کرده و از خیابان علاء الدوله یا خیابان شیخ بمنزل میرفت

چه روزها که با هم می‌گذراندند، چه ساعات خوشی را که باهم طی میکردند ، چه گردشها ، تفرّج ها که باهم بسر می‌آوردند اینها همه بخوشی و خرّمی میگذشت زیرا که بین او و محبوبه اش کسی واسطه نبود : هرچه لطیفه میگفت رستم می پذیرفت ، هرچه رستم نهی میکرد لطیفه اطاعت مینمود !

دو سه سال بهمین نحو روزگار خوشی را طی کردند ، از آنجا که لطیفه دوستی داشت مسماة بمکرّم که باصطلاح هم چادر اوبود برای نمایش محبتهای رفیق خود اورا با رستم آشنا کرد وشاید در حقیقت مقصود لطیفه امتحان رستم بود ولی رستم خود را نباخت و نسبت برفیق خود همانطور وفا وصداقت لازمه را داشت ؛ اما خدا نخواست که بین آنها موافقت وصداقت حکمفرما باشد . مکرّم سخن چینی آغاز و آهسته آهسته لوح قلب لطیفه را از رستم مکدّر ساخت و او را اغوا بمخالفت عهد وپیمان خود نمود !

کم کم بگردش میرفت و از رفتن خیابان لاله زار که خودش بیشنهاد کرده بود سر بیچی نداشت !

ازآنجا که قلب رستم صاف وپاك بود یك روز عصر ، موقع گردش لاله زار که اعضاء ادارات وبیکاران برای تفرّج بخیابان مزبور میآیند

بلاله زار آمد ــ لطیفه را دید که آهسته آهسته قدم میزند . با آنکـه وقتی اورا میدید پایش میلغزید و سر از خود نمی شناخت معذلـك خود را میان مردم بنهان کرد برای آنکه در اوضاع و احوال اومطالعه و دقت کند، چیزی نگذشت سه نفر جوان رسیده بمعیت هم سمت خیابان های رفاهی ، شاه آباد و دوشان تپه عزیمت نمودند لطیفه در هرچند قدم که میرفت رورا بر گردانیده و متوّجه بود مبادا رستم پیدا شود و اورا بشناسد در صورتیکه عصر همان روز بدیدن رستم آمده وسر اورا گرم کرده و اجازه خواسته بود شب را زود تر بمنزل برود بعنوان اینکه مسافری داشته که تازه از سفر آمده است وکاملاً با این حیله فـکر رستم را خام و خیال اورا آسوده نموده بود ولی رستم بدنبال احساسات خود او را تعقیب کرد : شب بود ، مهتـاب همه جارا فرا گرفته وکاملاً رستم آنها را در روشنائی مهتاب میدید و خود را در میان اجتماعات مردم ودر سایهٔ درخت ها و شمشاد های میدان نگارستان مخفی کرده و آنها را از نظر دور نمیداشت . دو نفر از جوانان مراجعت کرده لطیفه باتفاق سوّمی بسمت خیابان دوشان‌تپه عزیمت نمود . دراین خیابان رستم گاه در کنار جوی آب ، گاه در کنار جاده می نشست برای آنکه حرف ها ومذاکرات آنها را بشنود حتی در یکی دوجا لطیفه خیلی باو نزدیك شده بود و رستم زرنگی کرده خود را مانند شل ها بلنگیدن زده و آنها را بخنده در آورده خود بکلوشه‌ای در رفته .

رستم میگفت من یکی دو بار قصد کردم که جلو رفته بگویم : ای لطیفه بی عاطفه ... و مشتی بکله دوستش بنوازم ولی خیال کردم این

حرکت ممکن است موجب غش برای او شود ناچار اقدامی نکرده شب را بمنزل آمده وتاصبح فکر کردم و گریه نمودم . . . . .

اتفاقاً فردا عید و روز تعطیل ادارات بود : لطیفه بسراغ رستم آمد، چشمان اورا گریان ورنگ زرد مهتابی که دلیل بربی خوابی او بود درچهرهٔ او مشاهده کرد، دلیل پرسید ، بدون هیچ مقدمه عقدهٔ دل گشود و از گذارش دیشب ،ازاو سؤال کرد : لطیفه دید پنهان کردن مطلب فائدهٔ ندارد در مقابل حرف ها وسخن های رستم شروع بگریه نمود : بلی گریه سلاح زن است !در قبال این اسلحه آتشین که قلب مرد را هدف ونشانه میکند رستم چه مي تواند بگوید ؟

لطیفه چون دید بر خلاف عهد خود رفتار کرده و از خجلت و شرمساری نمیدانست چه کند تمام گذارش شب را به مکرّم نسبت داده و اظهار نمود این شخصی که با او گردش رفتم دوست مکرّم بود و چون با مکرّم قهر کرده بود مرا واسطهٔ آشتی خود قرار داد . . .

رستم چون میدانست بعد از این مقدمه ممکن است لطیفه ترك اورا گوید در صورتیکه باو دلباخته است نامه ای برای او نوشت : من سوادی از آن نامه دارم که تقدیم میدارم .

— ۱۸ آبان - ۱۳۰۶ —

نگار من !

سواد نامه ای را که رستم برای لطیفه نوشته و فریدون برای من خوانده و بمن داده‌است عیناً در این جا برای تو نقل میکنم مضمون آن این است :

« لطیفهٔ من ! تعجب میکنم ازقلب ودلی که خداوند درصندوقهٔ »

« سینهٔ تو جای داده و آنرا جایگاه مهر و محبت تو ، مرکز احساسات
« و عواطف تو و مدیر تخیّلات و تدابیر تو قرار داده است !!!....»
« اگرقلب توآن است که بیك کرشمهٔ جاودانه این‌وآن ازجای کنده‌شده »
« وحسرت دیدار هرصاحبدلی ترا تحریك کند ـ من نمیدانم آنرا »
« مرکز احساسات تو بدانم یا نه ؟ »
« اگر قلب تو آن است که دوستی هرکس را دراعماق دل خود »
« جای دهی وتصور هم نمیکنم برای من محلي باقی باشد من نمیدانم »
« آن قلب را نمایشکاه تخیّلات تو بدانم یا نه ؟ »

حیرت !   تعجب !

« متحیرم و واقعاً درتحیّر باقي هستم که قلب تو از سنگ است »
« یا ازروی ؛ولی چه کنم دلم میسوزد!سوزش دل من جز بادرد دل »
« با چیز دیگری آیا ازالتهاب فرو می نشیند ؟ وقتی صفحهٔ دل من »
« که مانند صفحهٔ صیقلی گرامافون است خراش ازشکستن عهد تو »
« حاصل کرد بچه چیز مرهم پذیرد ؟ جز نوازش ومحبت تو ؟»
« دریغ تو دلباختهٔ این و آنی ، از نوازش هم دریغ داری ! »
« خدا خامهٔ مرا بشکند وفکر مرا درزندان مغزم محبوس سازد »
« واشعهٔ چشمانم‌را دراعماق دلم نیست ونابود کنند که قدم یاقلم من »
« برای گله و گله گذاری ، نزدیك شدن بحریف و رقیب خود »
تخصیص نیابد ! »

« لطیفه جان من ! من خود را بیخود فنای تو کرده ودین و »
« دل وهرچه داشته ام در راه تو نثار کرده ام زیرا که خود را »
« گول زده و بامجسمه ای سر وکار پیدا کردم که درمقابل هرکس »

« سرتسلیم فرود آورده وعاشق بیقراری که سالها امتحان داده است »
« زیرپا گذارده ،احساسات وقلب صادق اورا لگد مال میکنی !!!. »
« من اگر بعد از تو خامهٔ خود را بشکنم روا ست زیرا که »
« قلم من فریب احساسات بی غل و غش مرا خورده و در سراغ »
« احساسات و عواطف تو نیامده است و الا در همان جلسهٔ اول »
« ملاقات توسری خورده و درکنج فراموشی نیست و نابود میشد!
« من اگر بعد از تو قلب صاف وصادق خود را ازکنج صندوقهٔ »
« سینهٔ خود بیرون کشیده و الیاف ورشته های مهر و موّدت و »
« خلوص نیّتی که با تو داشتم پاره کنم جائز است زیرا که دل »
« من هم فریب احساسات پاك مرا خورده و دنبال احساسات و »
« خیالات تو نرفته است و الاّ تو دهنی میخورد!! »

« هیچ یادت هست عهدی که با من بسته ای و با خون خود »
« امضا کردهٔ (ما نسبت بهم صدیق خواهیم بود) این است معنی »
« صداقت؟ »

« آری من باتو صاف و بی غل و غشم ولی تو بامن ریا کاری ! »
« آخ میترسم که تذکار این کلمات بکام دیگران تمام شود و ترا »
« از من بربایند! من بکجا عرض کنم و سند منحصر عشق خود »
« را بکجا ارائه دهم وبکدام محکمه بروم عرضحال تقدیم کنم ؟ آری دانستم »
« میروم در محکمهٔ عدل الهی از تو شکوه میکنم و از قلب سخت تو »
« عرضحال میدهم ! من وکیل نمیگیرم و با کسی راز و نیازدرمیان »
« نمیگذارم زیرا هیچکس راز دار من نخواهد بود ! »

« ای لطیفهٔ من ! ترك مرا مکن ومرا دوست خود تصور کن وبدان:»

«بلبل ارپای گلی ریخته گردد خونش به ازآن است که ازباغ کني بیرونش»
« فدای تو رستم ستمکشیده ! »



این نامه در دل لطیفه تأثیر خود را نمود ولي چه فائده که مکرّم کار خود را کرده و هر چه رستم تقاضای انقطاع او را مینمود ثمرهٔ نداشت زیرا در خانوادهٔ لطیفه رسوخ پیدا کرده و با مادر و خواهر او طرح دوستی ریخته و تهدید بافشاء اسرارش مینمود!

روزی لطیفه بدیدن رستم آمد وبدون هیچ مقدمه هرچه بیادکار از اوداشت آورده وازرستم هم تقاضای استرداد یادکاریها وعکس‌های خود نمود ! رستم هم برای اینکه لطیفه تصور سوئی در بارهٔ او نکند عکس های او را پس داد

لطیفه چون مطمئن شد که دیگر چیزی بیادکار نزد رستم ندارد گفت : عزیزم ، میخواهی بد بگو ، میخواهی دشنام بده ، چهار سال است با هم دوست بودیم ، دیگر من نمیخواهم با تو دوست باشم ، امروز آمده ام ازتو خدا حافظی کرده وبدان که دیگرمرا نخواهی‌دید !»

رستم میگفت: بغض راه کلوی مرا گرفت و گریه بسیاری نمودم لطیفه عکس های خود را گرفت و رفت ، دیگر هم او را ندیدم مدّتی بعد از این واقعه رستم مریض بود و از عشق او دیوانه شده هرچه رفقا و دوستان سر او را گرم میکردند و بتفریح و گردش میبردند فائدهٔ نداشت بالاخره مسافرتی برای او تجویز نمودند ، رستم بسمت کرمانشاهان سفر کرد و لطیفه هم بدوست جدید خود که بالاخره شوهر او شد متمایل گشت !

دوستی را که لطیفه انتخاب کرده بود جوانی بود بو الهوس ،

بیکار و بیعار خانه ای غیر ازخانه پدر ومادر خود برای او اجاره کرده اثاثیهٔ آنرا نیز کرایه نموده بود چندی نگذشت که بعناوین مختلفه اثاثیه های کرایهٔ را ازخانه خارج و بصاحبانشان مسترد کرد!

در موقع عقد، قباله ای را که رستم تنظیم کرده بود مهریه را خیلی مختصر قرار داده و متعهد شده بود که پس ازچندی قباله را تغییر داده و یکهزار تومان مهریه اش را معین نماید

لطیفه پس از چندی تقاضای تغییر قباله را کرد، آن جوان هم قباله را از او گرفت و رسیدی بمضمون ذیل نوشت و باو داد:

« قباله ای که دربهای دوستی تنظیم یافته است توسط لطیفه خانم باین جانب رسید : امضا تقی »

چند روز بعد قرارگذاشتند که درمحضر عاقد قضیه رفته قباله را تجدید کنند. طرفین باکمال شوق و شعف بمحضر مزبور رفته تقی شوهر لطیفه بحاکم محضر اظهار کرد:

« لطیفه خانم قباله خود را بمن پس داده و مهریه اش را نیز بخشیده است اعتراف او را مرقوم فرمائید »

دختر بیچاره از جا در رفته داد و فریاد کرد، گریه نمود ولی چه فائده تقی شوهرش رسیدی را که داده بود از او مطالبه کرد گفت: « حتی در مقابل استرداد قباله رسیداز من اخذ نموده است و این خود دلیل برترك من و بخشایش مهریه است!» دیگر لطیفه نتوانست دفاعی کند پس از یك ماه عروسی و آه وناله بخانهٔ خود برگشت !

ـ ۲۵ آبان ۱۳۰۶ ـ

نگار من !

یکی دیگر از داستان هائی که از فریدون شنیدم چون حاوی نکات چندی است که برای عبرت من میگفت اینك برای تو نقل میکنم ، این نکته را ناگفته نگذارم که فریدون خود را طرفدار نسوان معرفی کرده و غمخواری از بیچارگی نوع زن مینمود همیشه تذکر میداد قول پیغمبر را که میفرماید : « زنها نزد شما ودیعه و امانت هستند حق آنها را ادا کنید و با آنها بمعروف واحسان رفتار نموده وخیانت بآنها نکنید ! »

روزی برای گردش بافریدون بسلیمانیه میرفتم درضمن راه گفت سرگذشتی دارم میخواهم حکایت کنم ؛ فریدون گفت : میرزا جعفر خان دائی من عشق زیادی بزن گرفتن داشت او خیال کرده بود که روحیات خود را باید در آینهٔ زنهای مختلف مطالعه کند او زن را مظهر لطف خدا میدانست و هرچه می توانست زن اختیار میکرد و این تصور را نداشت که دوست داشتن زن در اثر وفا داری بیك زن است هرکس درعمر خود با یك زن وفا داری کرد او تنها کسی است که بهترین وسیله را برای پرستش خدا و ستایش باری تعالی بدست آورده است .

اونمیدانست ؛ زن پل صراط غم وشادی است ؛ اگر مرد وفادار باشد برضوان شادی میرود و الا درقعر بی پایان دوزخ غم نیست و نابود میگردد ! اوبرای بدست آوردن شادی ، دختران معصوم را در حبالهٔ نکاح خود درآورده ودرمحلهای مختلف شهر منزل برای هریك ازآنها کرایه میکرد و پس ازچندی با زجر وعقوبت بالاخره همان

دختران معصوم حاضر میشدند ومیگفتند : «مهر ماحلال جان ما آزاد!»
ازتمام زن هائی که اختیار کرد یك دختر مسماة بایران دراثر نجابت و اصالت فطری خود تن بقضا داده و با تمام زجر ها و عقوبت های او سازش نموده ودرحقیقت او را اخلاقاً مدیون خود کرد تا اینکه خداوند دختری باو عنایت فرمود واسم او را (مهربانو) گذاشت

ایران خانم تمام همّ خودرا صرف تربیت و نگهداری مهربانو نمود تمام صدمات و زحماتی را که در مدت عمر خویش از شوهر خود دیده همه را بپاس یك نظر الفت آمیز دختر خود ازیاد ببرد ودختر روز بروز در تحصیل علوم و فنون خانه داری و خیاطی و غیره ترقی میکرد .

منزل آنها در اوّل خیابان علاء الدوله و در همسایگی خانهٔ آنها جوانی بود که برای تحصیل و فرا گرفتن علوم متوسطه از شیراز بطهران آمده وخانهٔ او جنب خانهٔ آنها بود . هرماهه پدرش برای خرج تحصیل پسر خود پنجاه تومان میفرستاد اتفاق ایران خانم نظر باینکه او را جوان خوبی دید برای زوجیّت دختر خود در نظر گرفت .

آن جوان که موسوم بجواد بود این امر را استقبال کرد وازدواج صورت گرفت

فریدون میگفت : «ازدواج سازی است که کوك سیم های آن ناجور بوده فقط دست و پنجه و مضرابی آن را براه میآورد و صوت دلکشی از کاسهٔ ساکت وخمود آن بیرون میدهد که عالم بفن موسیقی باشد هرکدام از سیمها به تنهائی صدای مطلوب خود را میدهد ولی اجتماع آن با هم توافق نوعی وجنسی وهم ذوق بودن را میخواهد

که صدای اجتماع ناجور نشود ! »

چون جواد بدون اطّلاع پدر این ازدواج را کرده و تأهل اختیار نموده بود همینکه پدرش از قضیه مطّلع شد دیگر حقوقی را که هرماهه میفرستاد نداد و جواد هم دیگر پی تحصیل نرفت !

پدر مهربانو هم که در فکر زن گرفتن وعیش و نوش خود بود جواد را بحال خود گذاشت مهربانو برای اعاشهٔ خود و شوهرش خیاطی میکرد کم‌کم خیاطی او رونقی گرفت وخیاطخانه رسمی افتتاح کرد جواد درعوض اینکه با تمام این زحمات بکاری اشتغال ورزد که وسیلهٔ اعاشهٔ خود و عیالش را تأمین نماید بتفریح و عیش و نوش میپرداخت کم‌کم آلوده بتریاك وقمار وامور نامشروع دیگر شد

مهربانو هرچه جدیت کرد ثمرهٔنداشت بالاخره بوسیله یکی‌ازمشتریان خود که زن یکی از رؤسای ادارات بود تقاضای شغلی برای جواد نمود ! او هم حکمی بعهدهٔ ایالت خراسان بنام جواد صادر و شغلی برای او تهیه نمود جواد با مهربانو مسافرت کردند .. قریب یکسال بنایب الحکومگی بجنورد اشتغال داشت ونظر بشکایات زیاد بمشهد احضار شد ... ایالت تغییر کرده بود و باجدّیت مهربانو ثانیاً شغلی برای جواد درمشهد تهیه شد ولي نظر باینکه جواد درامور مربوطه خود سستی بخرج میداد همیشه شکایات از او میرسید و مهربانو با چرب زبانی وزیرکی اورا نجات میداد این رفت وآمد های مهربانو باداره ایالتی وملاقات رئیس کابینه کم‌کم رئیس کابینه توجه خود را بطرف او مبذول داشته و اظهار احساسات و تعشق باو نمود و با جواد هم‌دوستی و رفاقت بهدا کرد برای اینکه منزل او رفت و آمد نماید !

۲۸ آبان ۱۳۰۶

نگار من :

فریدون میگفت : « زن، محبوب شاعر ایرانی است که همیشه شاعر خوش دارد از قد وقامت ، زلف و خال ، چشم و ابروی او مدح کند وهیچوقت‌هم بوصالش نرسد ! »

باز میگفت : « زن، آب زندگانی است که هیچکس پی بحقیقت آن نبرده است و همه واله و سرگردان آن هستند ! »

« زن،حوض کوثر است که مردان با وفا با جام های نوشین حیات از آن نوش میکنند !»

ملاقات های پی درپی مهربانو ورئیس کابینه منجر بآشنائی با او و رفاقت با جواد شد و همیشه بمنزل مهربانو میآمد، ودرغیاب جواد روزی گفت :

« شما انقدر متجدد هستید چرا رو میگیرید ! » کم‌کم بوسائل مختلفه با او طرح دوستی ریخته و عقل او را ربوده حتی در غیاب جواد هم منزل مهربانو میآمد ؛ هرچه مهربانو التماس میکرد که در غیاب جواد آنجا نیاید شوهرش را تهدید بانفصال ازخدمت مینمود

اتفاقاً روزی موقع غروب که بمنزل او آمده بود و مهربانو از او بذیرائی میکرد جواد هم آمد وقتی دق الباب کرد او خود را در دولابچهٔ پنهان کرد ! جواد خان منزل آمد همه قسم وسائل پذیرائی فراهم بود پرسید مگر کسی این جا آمده بود در جواب مهربانو گفت خانم رئاس کابینه این جا بودند !

اتفاقا جواد برای برداشتن لوازم خوراك سر قفسه رفت .. در آن تاریکی هیکل مردی را دید قدری واهمه کرد و برای آوردن

چراغ باطاق دیگر رفت مهربانو پیش دویده رئیس کابینه را ازقفسه بیرون آورده و از حیاط خارجش کرد بلا فاصله بسمت قفسه آمد لباس مردانه شوهرش را طوری نصب نمود که شبیه بانسان شود و کلاه او را نیز روی آن قرار داد وقتی جواد چراغ بدست سر قفسه آمد هیکل لباس را دید متوحش شد در صورتیکه صدای نفس انسانی را شنیده بود !

از آن تاریخ ببعد جواد نسبت بزنش علاوه بر حرکات و عملیات سابقهٔ خود بدرفتاری آغاز وهمیشه او را کتك میزد وازهیچ زجر و زحمتی فروگذار نمی نمود ؛ رئیس کابینه از این عملیات مطّلع شده عقل مهربانو را ربوده و با اظهار عشق وعلاقه های که همواره نسبت باو میکرد او را فرار داد برای اینکه بعد خودش مرخصی تحصیل و بوصال او برسد ! مهربانو سر در بیابان گذاشت و نمیدانست چه کند، کجا برود ؟ مهربانو بنا بوعدهٔ او بیکی از شهر های خراسان رفت و منتظر رئیس کابینه شد ولي برحسب اتفاق او هم بعشق دیگری مبتلا شد و مهربانو را در بیابان فراموشی گذاشت !

جواد دست از او نکشید و باشکایات متواتری که بمرکز کرد و نسبت به فرار دادن عیال خود متوسل بمقامات عالیه شد رئیس کابینه در نتیجه از شغل خود منفصل و خود بالاخره بطرف مهربانو رفت ؛ ولی بدبختانه نمیدانست عیال خود بکجا فرار کرده و کجا اقامت دارد شهرها بسراغ او رفت ، هرچه داشت درراه پیدا کردن مهربانو خرج نمود ولی آنچه کوشید ثمرهٔ نداشت ناچار ترك همه را گفت و بسمت شیراز برای عذر تقصیرات به پیشگاه مادر و پدر خود رهسپار گردید !

بعد ها اززبان میرزا هادیخان رئیس کابینه شنیده میشد که میگفت :
« دوستی من با مهربانو منتها دو سه سال دوام میکرد بالاخره میبایست ترك او را بگویم چه بهتر که یکی دو سال زودتر تفرقه و جدائی فراهم شد!!!. »
ولی مهربانو پس از فرار از شهرمشهد درصورتیکه قرار بود بدامغان برود و منتظر میرزا هادیخان بشود اساساً در دامغان توقف نکرده وازخجالت وانفعال شوهر خود بمشهد هم نمیتوانست مراجعت کند وآخر الامر کسی ازحال او مطلع نگشت ومعلوم نشد چه بروزگار او آمده است !

---

۱ - آذر ۱۳۰٦ -

نگار من !

عین نامه ای‌را که پس از مراجعت از سلیمانیه که هزاران نکات در آن درج است و فریدون نوشته برای تو در این جا مینگارم که نسبت باحساسات او واقف شوی !

لعبت من !

« دیروز روز گردش سلیمانیهٔ ما بود خاطراتی که از این سیر »
« طبیعی برای من و تومانده است برای ثبت دردفترخاطرات عاشقانهٔ »
« ما که فصل نوئی برای آن باید گشود وبنام آن هرسال درهمین »
« موقع باید جشنی برپا کرد تقدیم محضرت میکنم : من اینك یك »
« روز پرنشاطی را که با تو بسر رسانده ام تشریح مینمایم : وه چه »
« روز خوشی وچه ساعات با سعادتی بود ! قلب های محزون و دلهای »
« افسرده بروند و ازنشاط من وتوخبردار نشوند ! ما با افسرده دلان »
« کاری نداریم ! از کدام یك از مناظری که در مقابل ما آمده و »

« گذشته میخواهی برای تو توصیف کنم ؟ از گل ها و مشاطه های »
« گلزار بگویم که همه دامن چاك زده و گریبان گشوده زیبائیهای »
« طبیعی خود را بچشم تو محبوبهٔ گل اندام میکشند یا ازبلبلی که‌در »
« فراز گنبد مینائی سرو و صنوبر نشسته و با من فصل رقابت »
« آغاز نموده‌وازعشوه گری های گلهای سبز دامن بحث می کنند ! »
« ها ، ها ، از کدام بگویم ؟ »

« از آن گلی سخن بگویم که سر تا بقدم خود را مستور در »
« خار های گزند رسان نموده و خود برتاج ساق سبزی نشسته »
« وعشوه گری دارد یا بالاخره از پرندگان زرّین پری که مست و »
« مدهوش خود را بطرف سبزه ها گلها ، کشانده ونغمات‌روح بخش »
« خود را همه‌جا سیر میدهند ! »

« نه ، ازاین ها سخن نمیگویم زیرا بقول تو هربلبلی میخواند ، »
« هرپرندهٔ می سراید ، اگر یك بلبل نغمه های دلکش داشت معلوم »
« میشد آن بلبل عاشق است ولی وقتی طبیعت بلبل سرودن هزار »
« داستان ودارای نغمات گونا گون است نمیشود آنرا عشق نام نهاد ! »

« این استدلال در صورت ظاهر بنظر صحیح میآید ولی وقتی »
« درست دقت شود آن شوری که بلبل در وصال گل دارد آیا در »
« موقع هجران گل هم دارد ؟ بلبل در زمستان ازهجران گل »
« بگوشهٔ خزیده لب از لب نمیگشاید چرا که محرّك و الههٔ عشق »
او در خاك و خاشاك مستور بوده جلوه گری ندارد ! »

« آری بلبل عاشق تجلیّات گل است و گل محرك عشق او ؛ »
« من ازعشق برای تو بحث میکنم زیرا عشق است که من و ترا »
« کو بکو ، دشت بدشت ، دور از مردم و عقاید سخیفهٔ مردم کشانده »

« و روح مرا با تو آشنا و نزدیك نموده است : آن عشق بی غل »
« و غشی که مرا درآغوش باز تو افکنده و ارادهٔ مرا دراثر محبتها »
« ملاطفت های تو زیبا صنم ازمن ربوده است من با آن سر وکار »
« دارم زیرا که گل همه وقت تجلیّات نداشته ولی عشق وآثار عشق »
« است که همه وقت وهمه‌جا جلوه‌گری مخصوص بخود را دارا است !»

« هیچ یك از مناظری که در مقابل ما آمده و گذشتند، نه ».
« ازسبزه‌های زمرّديني که چشمان من و ترا خیره کرد ، نه زمزمهٔ »
« روح بخش آب جویباری که با نشاط و فرح از کنار آن گذشتیم »
« نه گلهای سفید لاله داغداری که جسته جسته درمیان سبزه های »
« فیروزه رنگ خود نمائي کرده و ما در مقابل آن دمی استراحت »
« نمودیم : هیچکدام در روح‌من آن تأثیرلازم رانکرد مگر آن گلی که »
« خود در بارگاه ساقهٔ خار داری نشسته و تو قصد کردی آنرا »
« بچینی ؛ خار های گزند رسانش که بمنزلهٔ قراولان قصر این الهه »
« عشق بودند ترا آسیب رسانده و بمن امر دادی آنرا قطع کنم ! »
« میدانی که من در عشق تو تحمل صدماتی دیده ام البته انسان برای »
« چیدن گل جفای خار لازم است به بیند و تحمل کند »
« من مانند یك سربازی که فرمانده اش امر میکند برسنگرگاه »
« دشمن غلبه کند برای اینکه شاهد فتح و فیروزی را در آغوش »
« گیرد در مقابل بارگاه این گل مسلّح نشسته از اطراف شروع »
« بشکستن خار های آن نمودم یکایك خار های اورا در میان دو »
« سنگ‌خرد کرده گل را از گنبد ساقش جدا نموده و تقدیم محضرت »
« کردم : تو آن گل را که من فاتحانه براو غلبه کردم ابتداء زیب »
« پیکر خود نموده بعد برای افتخار برسینهٔ من نشاندی ! »

« عزیزم عشق هم مانند همین گل زحمت ها ، مرارت ها دارد ! »
« هرکه جفای خار دید ، هرکه در راه وصول بمقصود کوشید »
« البته شاهد مقصودی که دلش با زبان یکی است درآغوش میگیرد »
« و آنرا زیب پیکر عشق بار خود خواهد کرد : من این عشق »
« که مرارت ها ، تلخ کامیها ، صدمات درعقبش بوده ومانند خزانی »
« که بهار وخوبیهای بهار را بحزن واندوه تهدید نموده ودرعقبش »
« روان است دوست داشته و برای چشیدن لذایذ عشق تلخ کامی »
« های آنرا نیز گرامي میدارم زیرا که در پی هرشام سیه صبح »
« روشنی است ودر پی هرسیاهی سفیدی »

ـ ۲ آذر ۱۳۰۶ ـ

نگار من

نقل فصول عشق من واو، گمان میکنم برای تو تازگی دارد اجازه بده نامه های عشق آمیزی که نوشته شده ازنظر کیمیا اثر تو بگذرانم:

روز جمعه بود ازمن اجازه گرفت که بارفقای قدیم بباغی بروند نامهٔ نوشته است که عیناً درج مینمایم :

لعبت من !

« روز جمعه را برحسب وعده و اجازه که قبلاً داده و تحصیل »
« کرده بودم باتفاق دوستان ورفقا بباغ اکبر آباد رفتم من گذارش »
« روز مزبور را برای تو مینگارم که دردفترچهٔ خاطرات زندگانی »
« من و تو این جمله هم ناگفتنی نماند ! »

« دوستان ورفقا ازمن تعجب دارند چطور میشود انسان هرکاری »
« کند برای محبوب خود صادقانه بیان کند ! یکی میگفت: « عجب »
« درقرن بیستم اشخاص که زن دارند به بهانه های مختلف شب ها »

« از منزل میگریزند و درفکر کیف خود هستند ، تو چرا خود »
« را مقید ساخته ای ؟» من در جواب اظهار داشتم : صمیمیت »
« والفت ما ازرتبه‌زن و شوهری‌هم تجاوز کرده و بمقام‌پرستش رسیده‌است »
« من محبوب خود را معبود خود میدانم و بدون اجازه او بهیچ »
« امری اقدام نمی کنم ـ همه از من تعجب کردند وقتی گفتم من »
« باید ازمحبوب‌خوداجازه بگیرم‌در صورتیکه آنها فکرخودرا آزاددانسته »
« و بمقام زن اهمیت نمیگذارند ، آنها نمیدانند که محبوب من در قلب »
« من چه مقامی دارد ! »

« من از آنموقع که در باغ مست ومدهوش بهرطرف میرفتم و »
« بسراغ هرگل تازه رسته مي شتافتم بیاد تو، نونهالان چمن ، گلهای »
« سبزدامن را درآغوش کرده راز ونیاز داشتم حالا که این سطور »
« را مینویسم میتوانم آن‌مطالب وفراز هائی که گفته‌ام بیادبیاورم! ... »

« ای گل من ! میگفتم : ای گل ، ای مشاطهٔ چمن ، ای »
« آرایشگر باغ وگلزار ، ای نونهالان نورستهٔ که باد صبا نوازش »
« دهندهٔ شما است وبهار مربی شما ؛ ای گلی که تمام تجلیات خود »
« را برای طبیعت اختصاص داده ودست پروردگان طبیعت را از »
« خود محروم نموده ای : نه بلبل بیچاره از توکام دل میگیرد ، »
« نه ناله های مرغان خوش الحان بگوش توتأثیری دارند میدانی من »
« هم بلبل شیدا زده ای هستم که گل من تجلیات خود را برای »
« قلب من تخصیص داده وخود درخانه خود امروز منزوی است »
« امروز گل من تنها است شما باید در آغوش او باشید و از »
« عطر عنبرسای خود او را مستغرق سازید من بباد گل رخسار »
« او شما را در آغوش میگیرم که شمهٔ از بوی خوش او دارید ! »

« ای گل ؛ تو اگر سه ماه جلوه گری داری ، دلت بسوزد ، »
« گل من تمام سال تجلیّات گوناگون خود را دارد تو اگر تنها »
« بعطر دامن خود ، بروی سرخگون خود می نازی ؛ گل من »
« که باید برتارك خود قرار دهی بقد وقامت ، بچهرهٔ زیبا ، بقوس »
« ابروان ، بزلف تابدار وبالاخره بهمژگان بلند و کمند گیسوی خود »
« مینازد که مرا اسیر و بندهٔ درگاه خود نموده است ! »

« یادم میآید میگفتم : ای گل ، من حرص میخورم و جوش »
« میزنم از اینکه می بینم تو در مقابل من عرض اندام میکنی و »
« گل من بگوشهٔ خزیده و بسراغ عاشق بینوای خود ، بگل گشت »
گلزار و مرغزار نیامده است ! »

« هی گفتم و باز گفتم و بسیار گفتم تا آنکه رفقا آمدند و »
« مرا دعوت باستماع تغنیّات ، سرود ها و تصنیفات نمودند ! من »
« ساز میخواهم چه کنم من بانگ محزون مرغ حق میخواهم که »
« با دل من هم صدا شده تا قعر آسمان حق حق زند ! من نالهٔ محزون »
و نوا های هزار دستان میخواهم که داستان های فراق ، عشق ، »
« وصال را برای من بآهنگ های زیر و بم خود جگرم را پاره پاره »
« کنند ! من تصنیف بیروح نمی خواهم ! بگذارید ازاین سمت بلبلی »
« بگذرد ودرسراغ گل خود ندبه وزاری کنند ! بگذارید شب »
« بیاید و مرغ حق بر فراز ویرانه ها ، سرو ها ، صنوبر ها ، برای »
« تسلّی دل منّ حق‌حق زند من آواز بیروح که عشق نگوید ، ذوق »
« نپرورانند طالب نیستم . . . ! »

« من طالب عشقم : عشق مرا اشعار عشق آمیز تسلیت میدهد نه »
« آوازی که روی دل با صاحبدلی نباشد ! بلبل اگر بسرابد من »

« پای منبری او را میکنم ، مرغ حق اگر بخواند من نوحه سرائی »
« او را مینمایم .....! »
« مذاکرات من و گفتگوی رفقا باینجا رسید همه بمن گفتند »
« فریدون دیوانهٔ عشق است او را بحال خود بگذارید . من هم »
« بیش از این تصدیع نمیدهم ؛ خدا نگهدار فریدون تو »

ـ ٤ آذر ۱۳۰٦ ـ

نگار من !

زندگانی من سه دوره پیدا کرد : دورهٔ خوشی و سعادت من دورهٔ تجرد و تنهائی من بود ؛ دورهٔ رفاقت و دوستی فریدون هم که بنام عفّت و عشق نامزد شد باز هم دورهٔ سعادتمندی میشد اگر روزگار بهمین منوال که ملاحظه کردی میگذشت اما متأسفانه تبدیل بعشق واشك گردید . عفّتی که فریدون برای حفظ آن کوشید و آن را سپر دوستی خود قرار داد.روزی رسید که جای خود را خالی کرده و اشک قائم‌مقام آن گشت ولی عشق همانطور در قلب راسخ من استوار و جای گزین بود و همواره عروق وشرائین مرا میسوخت وآثار دلخراش خود را ازدیدگان من بنام سرشك روزها شب ها ، گاه و بیگاه سر میداد !

آری دوست من ! دوست دارم فصول عشق ومحبت خود را بیشتر برای تو نگاشته وذهن ترا بیشتر متوجه خود سازم ؛ اینك نامهٔ دیگری که ازفریدون بیادگار دارم ودرجزء خاطرات زندگانی خود حفظ کرده ام تقدیم محضرت مینمایم :

لعبت من !

« روزها انگشت شماری میکنم وشبها موقع استراحت ، وقتی »

« که تمام حواس خود را بطرف تو ، همان قبله گاه خود دوخته »
« وراز ونیاز دارم در آن محبوبهٔ خلوت و انزوا که در بروی اغیار »
« بسته و با تو عالم مکاشفه دارم فکر میکنم که اینك لعبت من »
« چه میکند ؟ ندیم وهمدم شب های او کیست ؟ مرغ غزلخوانی »
« که براوج بارگاه اوبرای اینکه بخواب ناز اندر شود چه طائری »
« است که مرا از اطراف خود دور داشته ودربیغولهٔ خانه وکلبهٔ »
« احزان خود مات نگاهداشته است ؟ »

« من باید بر سر خوابگاه ناز تو آمده زلف عنبر افشان ترا »
« در دست گرفته ببویم و ببوسم ....! »

« من باید مرغ شبخوان تو باشم وآهسته آهسته زمزمهٔ عشق »
« بر زبان آرم ! من باید بشرف ندیمی تو نائل آمده و قصه های »
« دراز شب هاي هجران ترا بیاد زلف عنبربویت کلمه بکلمه ، سطر »
« بسطر ، فصل بفصل از مقابل نظر تو بگذرانم برای آنکه تو »
« الههٔ عشق با نظر نخوت آمیز خود بزیر چشم برحال عشق بار من »
« نگریسته و آهسته آهسته بخواب نوشین میل نمائی ! »

« من باید شمعی باشم که در بالای تخت تو بپا ایستاده ، بیاد »
« گل رخسارت سر تا بپا بسوزم ! آری من باید همدم و همراز »
« تو باشم و تا دل شب در آستانهٔ تو اسرار عشق و محبت را برای »
« تو فاش سازم ! باز هم از بخت و اقبال خود خرسندم که یکی »
« از قوای عاملهٔ من که فکر من است ـ گرچه در حرمخانهٔ مغز من »
« منزوی ومحبوس بوده و برای آزادی جان میدهد ـ بتو توّجه »
« میدهم وبازمرغ خیال خودرا بطرف تو طیران داده ، ترا در »
« آغوش گرفته ووقتی بطرف من مراجعت میکند ارمغاني از »

« سر زلف عنبر آمیز تو میاورد که مرا مست و خودش بی جان »
« میشود ! میدانی آن ارمغان چیست ؟ آن رفیق و همدم خود را که دل »
« من است وقتی میبیند که درسر زلف غالیه فام تو آشیانه گزیده »
« و همچنان مست و مدهوش است از مستی او استفاده برده با »
« زلف دوتای تو در بحبوحهٔ خواب ناز تو عشقبازی نموده وبوئی »
« از آن عشق بمشام جان من میرساند ! »

« ای وای چه روحی من دارم سوزش قلب یکطرف ، دوری »
« وفراق هم یکطرف؛ وقتی سخنان فراق از نوك خامهٔ من جاری »
« میشود دل محزون من میسوزد وازچشمانم اشك سرازیر میگردد »
« باور کن اینك که این سطور را دارم مینویسم اشك درچشمخانهٔ »
« من حلقه زده وازنوك مژگانم آهسته آهسته همینطور که دستم »
« حرکت مي کند و کلمات را مینویسد از یك مژه بهمژهٔ دیگر »
« بالاخره بآن مژهٔ بلند تری که نزدیك‌تر بکلمه ای که محزون ومغموم »
« است ... ها ، جاری شد به بین برروی همین کلمهٔ (محزون) در»
« روی (واو) آن که بمنزلهٔ قلب اوست نشست ! آری دلم میلرزد »
وقتی این کلمات را مینویسم و باز میخوانم ! »

« خدا کند باد آنرا بگوش تو و قلب حساس تو نرساند که »
« تراهم محزون خواهدکرد ! اجازه میخواهم دیگر بیش ازاین درددل »
« را برای روز ملاقات تو بگذارم و خدا حافظی کنم »

« خدا نگهدار ، فریدون تو »

ـ ۵ آذر ۱۳۰۶ ـ

نگار من !

منتظر هستی که آنچه من جواب او را داده‌ام برای تو بیان کنم ولی‌من درجواب نامه‌های عشق آمیز او، او را بملاقات های زود زود دلخوش میکردم و ازآنجا که میدانست روح من بااین‌کلمات محزون میشود و قلب مرا میخراشد، بیشتر نامه های محزون میفرستاد نمیدانم این نامه ها را کی برای او تهیه میکرد زیرا معلومات و احساسات او قابل آن نبود که این نوع نگارشها از او تراوش کند یکی دیگر از نامه هائی که از زندگانی خود شکایت نموده و بازدواج مرا تشویق کرده نامهٔ است که ذیلاً مینگارم :

لعبت من !

« این چه زندگی است که شب و روز ، روز و شب ، گاه و »
« بیگاه ، ماه و سال ، سال وماه را بانتظار اینکه هجران خانمانسوز »
« طی شده و از گرداب هاي مخوف زندگی و طوفان های هائل »
« گذشته و بر سکان کشتی امید چنگ زده برای آنکه بساحل »
« مراد و قصر خرّم و نشاط تو رسیده نفس آزاد و ممتدی را برای »
« بقیهٔ عمر از صندوقهٔ تنگ سینهٔ خود که دود و الم آنرا احاطه »
« کرده است بیرون کشم ! »
« این چه زندگی است : وقتی تنها هستم و با عالم انزوا و تجرّد »
« سروکار دارم تصمیم دارم‌که فصول عشقی را که با خون جگر عجین »
« است برای تو و درحضور تو آشکارا کنم ولی وقتی تو درمقابل دامن »
« میافشانی و من هم قلب خود چاك زده گریبان گشوده ام همهٔ آن »
« افکار از نظرم محو شده ، سکوت وخاموشی بر من وقلب من‌احاطه »
« پیدا کرده و مرا وادار میکنند که تمام حواس خود را درچشم و قوهٔ »

« باصرهٔ خود جمع نموده ازنرگس بیمار تو ، از چشم خونخوار تو ، »
« از قوس ابروان تو ، اززلف عنبر سای تو و بالاخره از قد دلجوی »
« و قامت رسای تو حظ برده و آن فصول وسخنانی که مَلال خاطر »
« میآورد برای روزگار تنهائی و تجرّد اختصاص دهم.......! »
« این چه زندگی است : وصال میسوزاند ، هجران هم میسوزاند ! »
« دوری‌تو میکشد ، حضور توهم میکشد همهٔ مراتب عشق قتّال است ! »
« من در مقام عشق نمیدانم چه رتبهٔ را حائزم اگر بخیال تو و افکار »
« تو باشد مرا استاژیر عشق میدانی درحالی که من در پیشگاه وجدان »
« و در محضر قلب خود رتبه های دون قانون عشق را طی کرده ام ! »
« هیچوقت در خیال خود خطور ندهی که در مؤسسهٔ تقاعد عشق »
« متقاعدم نموده ویا مرا منتظر خدمت کنی ! سند خدمت من کامل »
« است و جای چون و چرا ندارد ! »
« واقعاً این چه زندگی است ! باید بگذرم از این زندگی و ازاین »
« سر شکستگی ! من که چون غبار دستخوش وزش هر باد خفیف و »
« ملایمی بوده و بهرطرف سرگردانم برای آنکه سراغ ترا بگیرم نه »
« راحت دارم نه‌امنیت ، نه ساکن میخانه ام نه معتکف دیر وکنشت »
« مرا همه وقت و همه جا هم آغوش هر خس و خاشاکی جای داده »
« وبهرخار میرساند جز برتاج توگل خوبروی و نازك دهن ؛ آخر »
« دیگر اینچه زندگی است ؛ بچه امید زنده وزنده دل باشم ! آیاوقت »
« ان نیست که‌دست مرا گرفته روزگار با سعادتی را با هم بگذرانیم ؟ »
بس نیست سوختن و گداختن ! »

عزیزم ؛ خدا نگهدار : فریدون تو

نگار من!

۵ آذر ۱۳۰۶

گذشت روزگار دلفریب عشق آمیز ما ! آه گذشت روزگاری که زیب و زیور عیش و طرب ما بود ؛ آری آسمان شعبده باز بزودی روزگار ما را سرنگون کرده طومار ایّام نشاط و خوشی ما را درنوردید! این فصل تمام شد وفصل دیگری درزندگانی آشفته وداغدار ما نمودار گشت !

بنام خدا من شروع بخواندن این فصل جدید مینمایم : اطمینان و اعتمادی که من بفریدون پیدا کردم اهمیتی بعقاید و افکار او میگذاشتم مثلاً بمن میگفت . « در این دوره نظر باوهام و خرافاتی که بین خانواده ها حکفرماست و نظر برقابت های زنها و همچشمی در سنگین قرار دادن مهریه و تحمّل جهیزیه زیاد برای عروس ، ازدواج و زناشوئی رونقی ندارد ! تا انسان قصد میکند زن اختیار کند و خواستکاری از فامیلی مینماید لاینقطع توقعـات خانمانسوزی است که از داماد و خانواده داماد دارند : جار ، چهل چراغ ، آینه ، کفش ، انگشتری الماس ، طاق شال و خوانچه ها بدهد ، خرجهـای بیرویهٔ عقدکنان را قبول کند ، پول زیادی نقد بیاورد و بالاخره مهریه عروس که بر ذمهٔ اوست و هر وقت زن خواست میتواند مطالبه کند برای او قرار بدهد و یك قطعه ملك با دکان یا خانه پشت قبالهاو ثبت‌وهبه‌کند؛ اینهاهمه برای چیست ؟ برای اینکه‌میخواهد زن بگیرد ! بعقیدهٔ من اگر اقوام داماد آن مقدار پولی که شیربها میدهند وخرج گزافی که برای عقدکنان متحمل میشوند و اقوام عروس هم برای شهرت جهیزیه زیادی تهیه مینمایند وجوه این مصارف را برای سرمایهٔ زندگانی آتیه آنها تخصیص دهند روزگار آیندهٔ آنها

و فرزندانشان با سعادت خواهد بود »

فریدون باز میگفت : « در ایران مردم برای اولاد و فرزندان خود از طفولیت سرمایهٔ تهیه نمی‌بینند و اساساً مؤسسات وبانك هائی نیست که پولهای خرد را روز بروز یا هفته بهفته قبول نموده و با بزرگ شدن اولاد اگر پسر است برای سرمایهٔ زندگانی او و اگر دختر است برای جهیزیه‌اش تخصیص داده شود در این صورت بافقر عمومی تحمّل مخارج فوق العاده برای اقوام عروس و داماد بی‌مورد و کمر شکن است . »

این افکار در من تأثیر فوق العاده کرد و کم کم صحبت زناشوئی ما بمیان آمد . حالا ملاحظه کن با آن زندگانی وجاه وجلال که از طفولیت مادرم برای جهیزیهٔ من اقدام کرده و همیشه اشیاء و اموال زبده و نخبه‌اش را برای عروسی من نامزد کرده است باعشقی که بفریدون داشته و صحبت های او را عزیز و گرامی میشمردم در این موقع چه بگویم و تکلیف من چیست ؟ آیا پیشنهادی که راجع بازدواج خود نموده و مدّت مدیدی هم با هم معاشرت داشته و اخلاق و کردار او را پسندیده ام میتوانم رد کنم و بهانه ای بیاورم ؟

من فقط ازاو خواهش کردم اساس زندگانی خودرا بمن ارائه دهد پیشنهاد مرا قبول کرده و مرا به خانه‌ای برد که غیر از او کسی در آنجا نبود وخانهٔ او واقع در خیابان گمرك و همین نقطه‌ای است که اینك برای تو گذارش زندگانی خود را مینویسم ولی بعدها فهمیدم که این خانه با ثاثیه متعلق بکیست ؛ این خانه بیرونی ، اندرونی آن حیاط دیگری است که محشر فسق و فجور میباشد !

فریدون بمن گفت : این خانه پیش من گرو است و مدّت آن نزدیك است

است منقضی شود وخانهٔ خود درخیابان چراغ برق است که ازطرف
بلدیه برای توسعهٔ معابر خراب کرده اند وقیمهٔ آنرا پرداخته اند وفعلاً
در اراضی حسن آباد که جای خوش آب و هوائی است مشغول
ساختمان می باشم من عقیده دارم ما در همین جا عروسی کنیم و نظر
باینکه خانه و زندگانی ما دراین جا محقر است رفاقت ما بهمان نحو
باقی باشد و صحبت عروسی وعقدکنان را با هیچیك از فامیل خود
نکن تا اینکه ساختمان خانهٔ من تمام شود و جشن مفصلی میگیریم و در
آن جشن موضوع عروسی و زناشوئی خود را علنی میکنیم

عزیزم این رأی و طرز بیان آیا پسندیده نیست !

روزی که ساعت میمون بود و تقویم زناشوئی را تجویز کرده
در همین خانه وسائل عقدکنان من فراهم آمد فریدون قبلاً بمن
توصیه کرده بود که من هیچیك از اقوام خود را از قضیه زناشوئی خود
مطلع نکنم و فقط ممکن است همسایه ها در این امر خیر اقدام کنند !
همسایه ها این امر را استقبال نموده صیغه عقد جاری شد ! روزهائی
که مثل سابق من و فریدون بگردش میرفتیم در این خانه همدیگر
راملاقات میکردیم ومن نمی فهمیدم چرا یکی ازهمسایه‌ها همیشه دراین
خانه ساکن است ! بعد ها فهمیدم این زن صاحب هردو خانه بیرونی
و اندرونی است که مرا برای منافع شخصی خود مناسب دیده و با
فریدون طرح هائی ریخته بودند !

چهار پنج ماه از این مقدمه گذشت و ساختمان خانهٔ فریدون
تمام نشد و هر روز در منزل ما خواستگاران میآمدند و من از
قبول شوهر استنکاف میکردم ونمی توانستم قضایا را بمادرم بگویم . . .
فریدون همینقدر فهمید که من حمل پیدا کرده ام مفقود شد ! هر

روز من بمنزل عاریتی او میرفتم اساساً اورا نمیدیدم و همان زن صاحب خانه را ملاقات میکــردم اوهم بانحاء مختلف سر مرا گرم نموده میگفت : از طرف اداره شاید توقیف باشد ، من منزل شخصی اورا نمیدانم ، ممکن است حبس شده یامسافرت نا گهانی برای او پیش آمده باشد البته فریدون خان آدم درستی است ، این جا خواهد آمــد و برای وضع حمل خود سؤال کردم گفت چه اهمیت دارد من دو سه دختر دارم اینها کمك خواهند کرد و خدمت ترا خواهند نمود ؛ هر روز رنك من زرد و زردتر میشد ، روز بروز لاغر و ضعیف میشدم ؛ بارها تصمیم گرفتم خود را بکشم بیگناهی طفل را بخــاطر میآوردم ناچار پیشنهاد آن زن که محترم خانم نام داشت قبول کرده و بدون اطلاّع پدر و مادر بهمین خانه آمدم محترم خانم دختران خود را که بعد ها فهمیدم شاگرد او هستند برای خدمت من گماشت و سفارش بسیاری کرد که مبادا کسی اورا ببیند و در خدمت و نگاهداری من لازمهٔ جدیت را بجای آورند !

۷ آذر ـ ۱۳۰۶

نگار مهر نگار من !

رفقای جدید خود را بتو معرفی میکنم : ماه منیر و ماه منظر : این ها هستند دو نفر دوستانی که ندیم من بوده و محترم خانم برای هم نشینی و صحبت من بر انگیخته است ! یکمــاه توقف و گوشه گیری من در این منزل گذشت و ماه منیر و ماه منظر با من رسمانه رفتار کرده ومن هم از گردش بیرون ، از معاشرت دست کشیده فقط بخواندن کتاب های رمان شب و روز و روز شب خود را میگذرانم بهترین کتابی که انیس شبهای من است کتاب (ورتر) است بکمرتبه‌ابن

کتاب را خوانده‌ام و تصمیم دارم برای تهیج احساسات خود در روز های آخر عمر دو سه بار دیگر بخوانم از خواندن کتابهای محزون خیلی لذت میبرم !

افق فکر ماه منظر نسبت بمن خیلی نزدیك و کم کم دارم با او عهد مودّت میبندم روزها در کنار بستر من که امیدوارم خوابگاه ابدی من خواهد بود میآید و من برای او کتاب میخوانم . آواز دلکشی دارد طنین صدای او خیلی دلخراش است و کلیات سعدی همدم ماست واشعاری که برای عزلت گزیده ها و دل خونها ، متناسب است و بیادگار دارد در اوقات بیکاری آهسته آهسته و با زمزمهٔ محزون و مغموم خود روح مرا شاد میکند : هم میخواند وهم ناله های ذلیلانه خودرا بدرگاه فلك پرده دار میرساند ، من و او هردو هم آغوش غم جانانه ایم ، ما هردو بستهٔ زنجیر زلف دلدار و مدهوش قامت ناساز عفریت خوئی هستیم !

آری رفاقت و آشنائی من واو حرز جان من و اوست ، او درد دل های خود را که فتنهٔ ایام وچشم زخم روزگار ایجاد کرده است برای شفای داغهای روح خود بمن عرضه میدارد و من هم غصه‌هائی که با خوناب جگر درخاطر من انباز شده وشیرازهٔ قلب مرا پاره پاره کرده است باو ابراز میکنم !

آخ ! چقدر رنجور وناتوان شدم وقتی که حقایق زندگانی فریدون عیّاررا ماه منظر برای من افشا کرد ! امروز بمن میگفت : « فریدون اسم دیگری دارد ونام او محسن است این اسم را جدیداً و شایدبرای خاطر شما اختیار کرده ، شغل او قمار بازی است و در قمار خانهای معظم طهران شرکائی دارد و اشخاص بیچاره را بدام میآورد وهستی

آنها را بباد میدهد هرچه خرج کرده از طریق نامشروع قمار بدست آورده و اساساً منزل و مأوای صحیحی ندارد ! »

نمیدانی وقتی من این حقایق را از ماه منظر معصوم شنیدم چقدر لرزیدم و دامهای او یکایك از مقابل دیدگانم گذر کرد : توقفهای درب منزل ، اوضاع و احوالی که در آن باغ بیرون شهر فراهم آورد ، شرح وضعیات زندگانی خود وخام کردن ذهن وفکر من بالاخره این منزلی که برای من با شرکت محترم خانم کرایه کرد و سازشهائی که با او نموده برای اینکه از قبل من استفاده ببرد . . خلاصه بیچارگی و بدبختی خود را بخاطر آوردم ودرحضور ماه منظر گریه بسیاری نمودم هرچه دلداری میداد فائده نمی بخشید. ها ، این است ماه منظر هم تأسی بمن کرده گریه میکند ! آه مهر نگار من ، تو کجائی که برحال من و او رقت کرده تو هم بساط حزن و اندوه ما را کامل نمائی آه ، ماه منظر ، چه میکنی ؟ ازرو بوسیدن تو برای من چه فائده ؟ آیا غمهای من تسکین میابد ؟ آری ماه منظر عزیزم اشك های گرم مرا برای تسکین دل خود می نوشید و گریه مهلت نمیداد که دیگر حرفی بزند !

سکوت . . . . نفس‌های ممتد . . . . نگاه‌های اشك آلوداو ونظرهای بی‌چارگی من ! آری اینها نُقل مجلس‌ما هستند وماهم اسیر و آرزومند آنانیم .

۹آذر ۱۴۰۶

مهرنگار من !

من تا بحال اسم ترا کوچك خطاب میکردم ولي از امروز در پیش من محترم تر شده و بیشتر ترا عزیز و گرامي میدارم . بعد از

ظهر ها ، ساعات ملاقات من و مـاه منظراست امروز بعد از ظهر شرح زندگانی خود گفت میخواهی برای تو وصف کنم ؟ ها ، میبینم منظرهٔ شما را که منتظر شنیدن داستان او هستید !

ماه‌منظر گفت : من از طفولیت بدبخت بودم در سن پانزده سالگی باسرار زندگانی خود واقف شدم وخانمی که‌من او را مادر خودمیدانستم معلوم شد مادر حقیقی من نیست و مادر من در طفولیت من خود را در اثر مصائب و محن بیشماری که بر او حمله‌ور شده مسموم کرده مادرم دوستی داشت مسماة بهمای خانم که تربیت مرا بعهدهٔ او گذاشته بود و او باکمال مهربانی و ملاطفت در تعلیم و تربیت من همت گماشت

من خاطرات زندگانی خود را همراه دارم و در صندوقی محفوظ داشته ام اجازه بده این اوراق زندگانی خود را برای تو بخوانم چون ترا هم ذوق خود میدانم ساعات بیکاری خود را بشرح گذارشات خود میگذرانم : اسم سابق من نازنین بود روزی که از مدرسه بمنزل میامدم پست بسته کاغذی برای من آورد با خون سردی و وحشت گشودم اینطور نوشته بود :

نازنین عزیزم !

« لازم نیست مرا بشناسی ! آیا هیچ میل داری از گـذارشات »
« وچگونگی اوضاع گـذشته ات مطّلع شوی ؟ پدر تو عباس خان »
« اسراری دارد که بمن سپرده است و این سلسله نامه ها را برای تو »
« نوشته است اگرمرا خواستی به بینی ممکن است بااجازه همای‌خانم »
« بمنزل ما واقع در خیابان خاص نمره ... آمده و اسراری را »
« برای تو فاش سازم وچنانچه شخصاً نمی‌توانید سرافرازم فرمائید »
« ممکن است بوسیله مکتوب از گذارش خود برای من همیشه بنویسی »

« و منهم که دردوستی وصمیمیت پدرت فوق العاده خود را مرهون »
« او میدانم از بقیه اوضاع زندگانی پدرت و وضعیات تو خواهم نوشت »
« حمید دوست پدرت »

کاغذ را خواندم وبسراغ همای خانم مادر خود رفتم گفتم مادر جان پدر من کیست ؟ مگر میرزا جمشید خان پدر من نیست ؟ همای با کمال تعجب گفت چه سؤال غریبي است میکنی ؟ مقصود چیست ؟ من کاغذ ها را با نشان دادم او کاغذ هارا خوانده فردا مرا نزد خودخواند و گفت : « نازنین من : درست است این مراسلات از آنِ پدر تواست وباید خیلی زود تر ازاین ها من وقایع زندگانی ترا برای تو گفته باشم ، منهم مادر تونیستم ، مادر تو (همایون) دوست من بود ما باهم خواهر خوانده بودیم در طی زندگانی روزگار برای تو کمال نامساعدتی را بخرج داد پدرت همینطور که خوانده‌ای بحبس افتاد ، عمه های تو هر کدام به بلیهٔ دچار شدند : جمع خانواده تو و مادرت پریشان شد بالاخره همایون مادرت دراثرغم وغصه وفشار روزگارخودرا درآب انبار انداخته وتوجگر گوشهٔ نازنین را بمن سپرد و بمن وصیت کرد که بعد از این از سرنوشت او و تو ، ترا مطلع سازم ولی نمی خواستم در این سن تو از این موضوعات باخبر شوی بلکه قصد داشتم پس از آنکه شوهر کردی و زندگانی آبرومندانهٔ داشتی گذشته هارا برای تو نقل کنم حالا لازم است که تو این قضایا را برای برادر خود کریم چندی بیان نمائی زیرا که او هم بی‌اطلاع است ! » کریم پسر همای خانم و من اورا برادر خود میدانستم این اسرار را که شنیدم بخود لرزیدم و گفتم « از این قرار من یتیم هستم و پدر و مادر ندارم ؛ من ثمرهٔ یك خانواده منقرض هستم ! »

من شرحی بحمید نوشتم و از او اظهار تشکر کردم ضمنا تقاضا نمودم مرا بسر قبر مادر و پدرم رهنمائی کنند . حمید این موضوع را وسیله کرده در خصوص زندگانی گذشته پدر و مادرم شرحی بیان کرد و دعوت نمود که باتفاق او که خود را پدر خواندهٔ من معرفی کرد بسر قبر مادر و پدر خود بروم . از همای‌خانم اجازه گرفتم که برای دیدن مدیحه خانم یکی از رفقای خود بمنزل او روم ! وعشق دیدار قبر پدر و مادرم ، وحشت و اضطراب ملاقات مرد بیگانه مرا دیوانه کرده بود. حمید صاحبمنصب قشونی است وقتی اورا دیدم خیلی‌هراسناك شدم ولی او با ملاطفت و مهربانی از من پذیرائی نموده و مرافرزند خود خطاب میکرد . باتفاق بسر مزار پدر و مادر خود رفتیم دو قبر پهلوی هم بود روی یکی نوشته شده « میرزا عباس خان ... کسی است که فریب رفاقت ودوستی خورده و خود را فدای دوستی و رفاقت کرد وخودکشی نمود ! » و روی سنگ قبر دیگر نیز این جمله را کنده بودند « همایون در جوانی خود را فدای وفا داری شوهر و زندگانی خود نمود وتنها کسی است که درمقابل حوادث دامان عفت خود را از هر آلایشی محفوظ داشته ، عفیف و پاکدامن دست از زندگانی شسته وخود بدست خود خود را کشته است ! » حمید از خلال درخت های بید مواظب من بود من گریه بسیاری کرده و از هوش رفته بودم!

چند روز گذشت و باز از سلطان حمید خان کاغذی رسید و از بیدا کردن عکس پدرم مژدهٔ بمن داد و مرا دعوت نمود که بروم عکس پدرم را زیارت کنم . بعشق زیارت عکس پدرم بمنزل حمید خان رفتم و یکسلسله مذاکرات وسخنانی نمود که مرا تحریك به

ملاقات خود کرد و همین مذاکرات بود که روزگارم را تیره و تار کرد من میروم مراسلات او را بیاورم و برای روز دیگر با هم میخوانیم !

- ۹ آذر ۱۳۰۶ -

نگار من

امروز ماه منظر برای خواندن نامه های حمید آمد و از بقیه داستان خود مرا مطلع گرداند وقتی او از پهلوی من میرود وتنها میشوم ازاین تنهائی استفاده برده وبرای توشرح حال اورا مسوّده میکنم.

ماه‌منظر گفت : «عزیزم دراسرار زندگانی‌من توجه کن ودرگذارشات من وحمید مطالعه نما بهبین درجلسه دوم موضوع پدر و فرزندی ازبین رفت موضوع دیگری بمیان آمد گرامافون را کوك کرد ، هرچه اصرار کردم که باید بمنزل بروم گفت من قدری کمانچه میدانم اجازه میخواهم برای تو یکدستگاه بزنم بادم میآید شروع کرد بآواز محزون سه گاه و خودش اشعاری میخواند که تمام ازعشق و محبت ، فراق وجدائی بود بالاخره من باو تندی کردم و از منزل بیرون رفتم این است کاغذی که فردای آنروز برای من نوشته . . . . » کاغذی از میان مراسلات پیدا کرد و خواند پس از خواندن آنرا بمن داد من نسخهٔ از روی آن برداشته عیناً در این جا برای تو نقل میکنم برای اینکه بدانی انسان نباید فریب کلمات پوشالی را بخورد :

نازنین عزیزم !

" من دیشب عزا دار بودم ! دراین شب که جمعی عشاق پریشان "
، احوال و ارواح طیبّه دلدادگان بمجلس عزای من آمدند همه را "

« در آغوش کشیده راز و نیاز در میان نهادیم : عرصه وجولانگه »
« پرده های رنگا رنگ عشق من همین مجلس خونین وعزای عشاق »
« بلادیده است که قرنی بقرنی درنقطهٔ از نقاط عالم درکنار غاری »
« یا کنام شیری یا در میان جنگل انبوه و مخوفی تشکیل میشود ! »
« امشب هم این جا محفل عشاق تشکیل شد ! »
« آنجا که مجنون محزون و دل شکسته زیر درخت مجنونی زلفها »
« پریشان کرده ، آنجا که فرهاد سالها کوهکنی نموده‌است‌مجمع عزای عشاق »
« است زیرا که لیلی دراین وقت بسر نشاط وطرب آمده وشیرین »
« هم برسر انبساط خاطر با خاطر جمع خوش است ! »
«دامنهٔ این دیدو بازدید یکشب بطول دوازده ساعت گذشت ! »
«وصیت نامهٔ که خونین جگری های من سوخته دل بود روی کاغذ»
«نوشتم ومیخواستم بمحضر عشّاق بلا کشیده تقدیم و درحضور عدول»
«دلدادگان وصیت خودرا مسجّل نمایم و ترك عالم گویم که همه»
« بیکبار مرا باستقامت وبردباری تشویقم نمودند ، من ماندم وخیال »
«توخوبروی ! عزیزم جانب عاشق نگهدار !این تندخوئی ها ، کژخلقیها»
« برای چیست ؛ این سوختن قلب حسّاس و دل مستمند من بیچاره »
« برای چیست ؛ آیا گناه من جز آن است که دل و جان و حواس »
«خود را در کف نهاده و برایگان نثار مقدم تو کرده ام ؛ »
« آری چه کنم که قلب من ترا خواهان است و چاره‌ای جز »
« سوختن و ساختن بدست ! »

«حمید نیازمند ! »

۱ آذر ماه ۱۳۰۶

نگار من

امروز بعد از ظهر ماه منظر پیش من آمد برای اینکه سر مر گرم کند خیالی بنظرم رسید که مبادا پدر و مادرم بوسیله نظمیه مر پیدا کنند برای اینکه هم مطمئن شوند که من زنده ام و هم دیگر سراغ مرا در جاهای مختلف نگیرند کاغذی نوشتم که سفر کرمانشاهان برای من پیش آمده و زنده‌ام و از ماه منظر خواهش کردم این کاغذ را بیکی از گاراژ ها داده برای اینکه شوفری که عازم همدان است به پست خانه قزوین برساند او هم قبول کرد وکاغذ را بگاراژ فولادی برد و انعامی هم از طرف من بشوفر داد! از این خیال فعلاً نگرانی من رفع شده و البته هر هفته بوسیلهٔ کاغذ برای مادرم مینویسم که در صدد پیدا کردن من برنیایند. ماه منظر یکی دو کاغذ آورده که برای من بخواند ضمناً شرح داد: همینکه این کاغذ ها رسید همای خانم از من مظنون شده و من نمیدانستم اشخاصی را در اطراف من گماشته که از وقایع من اورا بیاگاهانند. این یکی دیگر از کاغذ هائی است که مرا تهدید و نفرین کرده است ملاحظه بفرمائید چه نوشته است:

نازنین عزیزم.

«دیشب وقتی که خورشید آهسته آهسته بمنزلگه شبانهٔ خود»
«میخرامید وپرده دار آسمان باپنجه‌های خونین پرده سیاهی را بالا»
«زده وشب را نشان داد من منزل آمده در میان رختخواب افتادم»
«تا کم کم ماهتاب بالا آمده و اشعهٔ لطیف و نوازش دهندهٔ خود را»

«در عرصهٔ آسمان ببدرقه آفتاب روانه داشت قسمتی از آن منبع نور»
«هم بمن رسید من از میان چشمان نیم باز و خستهٔ خود تماشا»
«کرده و لذت میبردم دیگر خواب مهلت نداد که صفحهٔ چشمانم»
«برای نور مهتاب منحصر شده باشد . وقتی که لشگر خواب بانور»
«مهتاب جنگ و نبرد میکردند شخص ثالثی وارد میدان معرکه»
«شده برهر دو فائق آمد، میدانی که بود ؟ عامل ستمگر و لشگر»
«جرّار عشق و خیال تو بود که آمد و دست برسینه نامحرم زد هر کدام»
«بسمتی رفتند و میدان برای توسن خیال تو باز شد ! وقتی که اشعهٔ »
«چشمانم باطلایهٔ لشگر خیال و عشق تو دست بگریبان بود بخاطرم»
«رسید که در این جنگ و نبرد از مخزن خیال خود در میدان»
«کارزار آتشی روشن کنم : ناگاه سخنی مثل گلولهٔ که از دهان»
«توپ بیرون میاید و دیگر برنمیگردد در عرصهٔ میدان ترکید و با»
«روشنائی خود اطراف را روشن ساخت ! »
« همه دویدند واثر سخن فوق را کهشبیه بگلوله‌توپ نورانی‌بود اینطور
« خواندند : (بی التفاتی های محبوبهٔ من نازنین) همه چشم ها خیره »
« شد جملهٔ فوق مثل موکب دولت بیطرفی که با بیرق سفید برای »
« صلح دادن دو تیپ جنجگو آمده است خودنمائی کردهمه دست »
« از سلاح و جنگ خود کشیدند ! »
« عزیزم ! چکنم و چه بنویسم ، چه بنویسم و چکنم که جگرم »
« خون است واشکم روان چیزیکه بردل تو تاثیر ندارد همین است »
« برقلبم نفرین کنم یا بردل سنگ تو ؟ نه ، من حق ندارم که بتو »
« نفرین کنم ودلم هم راضی نمیشود که زبان من بنفرین باز شود »

« زیرا که قلب من رقیق است ودود و آه شبگیری من فوق العاده »
« بدرگاه خداوند مورد قبول و پذیرفته است : میترسم یکی از »
« آه های طولانی من که از اعماق قلب من موج زنان از زبان »
« ودهان من خارج میشود ـ هرچه ازمحیط دهانم دور ودورتر »
« رود وسیع تر شده تا درآن عالم بالا بسرحد الوهیت بالاخره ببارگاه »
« عز وجل برای آنکه نزدیك بحقیقت مقصود گردد خود را محو »
« و نابود سازد ! »

« آری میترسم ، من میترسم وازآه های سوزان خود باك دارم »
« که هم خودم را بسوزاند و هم ترا محو و نابود کند آنوقت »
« درروز باز خواست از خجلت وشرمساری با تو چه کنم وچگونه »
« محاسبه خود را تصفیه کنم ! »

« خدا این دل را کاش بمن نمیداد که انقدر بیوفائی ازتو بهبینم »
« خدا این احساسات را کاش بمن عطا نمیکرد که آنقدر درعذاب »
« روحی باشم خدا مرا بکشد واحساسات مرا کور کند که بیش »
« از این زجر نه بینم . »

ـ ۱۰ آذر ۱۳۰۶ ـ

مهر انگار من !

امروز ماه منظر وقتی بسراغ من آمد ، اظهار نمود ملاحظه کردی کاغذی که دیروز تقدیم داشتم چنان از روی غیظ و غضب نوشته بود که از شدت بغض کاغذ را امضا نکرده فرستاد منزل ما حالا کاغذ دیگر او را امروز بخوانید و توجه کنید تا بقیه سرگذشت خودم را نقل کنم ، این است بخوانید :

نازنین عزیزم!

« نازنین ، ای محبوبه پرجفائی که گویا از عشق و محبت ترا نصیبی »
« نبوده و دل ترا از سنك یا روی آفریده اند ؛ نازنین ، ای دلبند»
« جفا منشی که خود درقصر معلّی نقش خود بعیش وطرب مشغولی »
« و از حال زار دل مستمند من هیچگاه خبری نداری ، امیدوارم »
« از این ملك آواره شوی ! »

« ای خدائی که کوه دماوند را برای بیگناهان از فوران باز »
« داشته و آتش بدشت و هامون نمیزنی دریغ مکن جفاکاران را »
« درآتش آن بسوزان وخاك وخاکستری که میماند بطوفان حوادث »
« داده در سر تا سر کرهٔ زمین ، در جاهای مخوف ، در زمین های »
« مرطوب ، درباطلاقهای عفن ، در قبرستانهای سهمگین بدست عناصر »
« اربعه بسپار : سهمی را باد ببرد ، قسمتي را خاك ، رسدی را »
« آتش و بالاخره حصهٔ هم نصیب آب کن کـه در پای درختهای »
« خرزهره و نباتات زهر دار رساند ! »

« ای برق خانمانسوز مگر آتش سوزندهٔ تو دیگر نمی سوزاند ؟ »
« ای‌طوفان مهیب زمانه مگر شکست بحملات‌تو وارد آمده است ؟ »
« ای جزر و مد مگر قوه و توانائی را از تو ربوده اند ؟ »
«ای خدا قلم من چرا عصیان میکند ؟ »

«دیگر بیش از این سوز و گداز نمیکنم قسم میدهم خدای قادر»
«توانا را که علاقه و محبت سرشاری که در قلب من شراره میکشد»
«مثل عمر من که در دوری تو مردن تدریجی است کم گردند که»
دیگر نفرین نکنم و قلب خود نخراشم حمید . »

ماه منظر گفت : هرچه کاغذ دیگر مینوشت همه بهمین مضمون نفرین و دشنام بود آخر به تنگ آمدم و بملاقات او رفتم گریه بسیاری کرد و از من بالتماس تقاضا کرد که بدیدن او گاهگاهی بروم سخن پدر و مادرم از نظر او محو شد ! از ملاقات های من و او همای خانم کاملاً مطلع شده روزی بمن گفت دیگر نمی‌خواهم در منزل ما باشی زیرا که آبرو و حیثیّات ما را برده ای ! من گریه کنان از منزل بیرون آمدم و نمیدانستم چه کنم نه پدر داشتم نه مادر ، نه اقوام خود می‌شناختم ناچار بمنزل حمید خان رفتم او از من پذیرائی کرد مدت یك ماه آنجا ماندم که ناگهان سلطان حمید خان مأموریت استراباد برای او پیش آمد و پس از چندی مطّلع شدم که در جنگهای ترکمه کشته شده است ! اقوام او آمدند و اموال او را تصاحب کردند و باز من بیچارم ماندم . . . دیگر بیش ازاین از من مپرس که روزگار برمن بیچاره چه وارد آورده وچه شده است ! ! !

---

۲۰ آذر ماه ۱۳۰٦

مهرنگار من !

دراین چند روز مشغول خواندن کتابی بودم که نتوانستم گذارش خود را برای تو بنویسم ماه منظر هم دربیان بقیه سرگذشت خود خود داری دارد و اساساً پنج روز است بقزوین مسافرت کرده و بزیارت او نرسیده‌ام، یکه و تنها هستم ! امروز چند روز است خداوند دختری بمن عطا کرده اسم او را (مهرآفاق) گذاردند من از این اسم قشنگ دلم بدرد میاید و بر روح پدرش فریدون نفرین میکنم

امشب شب شش اوست از قراریکه میگویند دستگاهی محترم خانم تهیه دیده است! هیچ میدانی تهیه این مقدمات برای چیست؟ وای چه روزگاری دارم چه کنم چند روز دیگر که از حمام دَه من بگذرد چه باید بکنم اگر اطاعت از اوامر محترم خانم نکنم؟ درمقابل حسن خدمات صاحب‌خانه وخدمهٔ او نمیدانم بچه وضعی خود را بری‌الذمه کنم؟ فریدون با آن لافها که میزد بچه عقوبت گرفتار خواهد شد یادم رفت برای تو بنویسم از وقتی که فریدون فرار کرد قبالهٔ مرا هم برداشته و نمیدانم چه کرده است آنکه میگوید «مرد بیمروت زن است و زاهد باطمع راهزن» در این‌جا چه خواهد گفت بفریدونی که مرد است و زنی مثل من که مردانگی من از مرد بیشتر است؟ آیا این مثل هم برای پست کردن زن نیست؟

ای دوست عزیزم: چه خوب گفته‌اند: «مرده را زنده نتوان ساخت لیکن زنده را همه وقت کشتن ممکن است!»

چهار پنج ماه است که از پدر مادر خود خبر ندارم و همه‌وقت به کاغذ های ارسالی از نقاط مختلف قزوین، همدان، کرمانشاهان بوسیله چند نفر شوفر سر آنها را گرم نموده‌ام!

چنان روح مرا کشته اند که دیگر روح القدس هم اگر در من روح تازهٔ بدمد گمان نمیکنم زنده شوم!!. من دیگر زنده نخواهم شد و زندگانی هم برمن حرام است: آن دستگاه سلطنتی که من داشتم آن اوضاع و احوالی که خداوند برای من ارزانی داشته بود همه را در بهای دوست ناپایداری صرف نظر کردم و از آن دوستی هم جز ننك و از آن ننك آثار مرك و بالاخره‌مرگ نصیب من خواهد شد!

از مرگ هم باکي ندارم زیرا بعالمی میروم که خوشی ها ، نشاط ها ، زشتی‌ها همه از خاطرم محو میشود و بادنیای جدیدی سر و کار پیدا میکنم که بهیچوجه خاطر مرا این دنیای ظاهر فریب مشوب نخواهد ساخت آنجا هرچه هست روح است وروح پاك ! مرا باپلیدی های جسمی دیگر کاری نیست !

۲۵آذر ۱۳۰٦

مهرنگار من !

این نامه های وداع من است چند روز است خوراك من خون جگر من است گاهی یاد از مادر وپدر خود میکنم که چه روزگاری دارند و چه بر انها میگذرد ، گاهی بر جوانی خود غبطه میخورم که میخواهم این چراغ سوزان را بدست تند باد اجل بسپارم ، گاه بدیدگان محبت آلود (مهر آفاقم) نظر میکنم که در زیر سایه مژگان های بلند نگاه های پرعطوفت بمن افکنده و گویا بمن بازبان بی‌زبانی خود تضرّع میکند و از من توقعات و خواهش هائی دارد ! برروح پاك و معصوم او هویداست که چه خیالی در خاطر خود خلجان میدهم ! چنانکه میگوید : وقتی انسان از دنیا میرود و در زیر فشار مرگ و چنگال اجل دست و پا زده آه و فغان خود را میخواهد هرچه بلندتر سردهد ، اقوام و دوستان اوکه گرد بالین او جمعند صدای خروج روحش را از بدن نمی‌شنوند و نمیدانند که در این افتراق و جدائی چه سوز و گدازی برپاست !

ولی آن مرغ معصومی که در خانهٔ او دانه می چینند ، آن گربهٔ زبان بسته که انیس شبهای بلند اوست و انس و الفتی با بچگان و اطفال

او دارد . آن قناره بیگناهی که در قفس برای انبساط خاطر خاندان او گاه و بیگاه بعشق و سودای آزادی خوانندگی میکند ، شیون های جدائی روح از بدن اورا شنیده یکی سر بپائین پرو بال خود برده، دومی آهسته آهسته فرار اختیار و بکنجی خزیده بالاخره سومی از ترس، صوت و صلای خود را فراموش میکند !

این طفل کوچك چند روزه من هم وقتی نظر خود را از زیر مژه های بلند و مشکی خود بچشم من دوخته و دست کوچك لطیف خود را بطرف پستان من دراز کرده چنگ چنگ میزند مثل این است که از خستگی روح من مطلع است که میخواهد از کالبد من خارج شده

آخ این نگاه ها چقدر محزون اند ، این دست و پا زدن ها چقدر دلخراشند ! ای طفل بیگناه چه میکنی ؟ این زلفهای قشنگ و این چشمهای مبشی رنگ و این قد و بالائی که همه جای آن بوسیدنی است چگونه ترك کنم و التماس های طفلانۀ ترا که من میفهمم و بروی خود نمیاورم چگونه در روز باز خواست جواب بگویم ؟

ـ ۲۶ آذر ۱۳۰۶ ـ

ای مهر مادری تو مقدس ترین محبت ها هستی .

اگر هرکس منکر عشق باشد منکر مهر مادری نیست که ازعشق در امتیازات من ازهمه ان محبت ها ، مهرهاعشقها دستمیکشم وجاء مرده که عشق لایزال را از سرچشمه با زلال ازلیت بموسم !

ای طفل ... ترسیده بمن میگوئی ؟ نه ، تو در دنیا بمان ، تو آرزوها داری .

پدرت را که ندیده ای ، بگذار مادرت را هم نشناسی ! طفل بی پدر

و مادر را مردم بهتر نگـاهداری میکنند : هر قلبي برای خاطر او محزون میشود یتیم را همه نوازش میکنند چرا که کشتی زندگانی‌او متزلزل‌است ! بعضی اوقات مردم به بیچارگان و مستمندان ترّحم دارند

ای نگار من و ای دوست من، تراهم باید ترك كنم و ناچارم، مادرم را چه کنم کـه فقط من یك دختر را داشته است حالا پدرم قلبش سخت تر است ولی مادر من چه خواهد کرد ؟

- ۲۷ آذر ۱۳۰۶ -

ای نور آفتاب من دیگر ترا نخواهم دید ولی‌تو بعد از من روزها ماهها ، سالها ، قرنها پایدار بوده و تا بابد بر مزار من تابنده خواهی بود ! شاید روزی برسد که حرارت ذاتی تو کم شود البته کم‌هم خواهد شد ! زیرا برای تو هم روز زوالی در پیش است ! دیر یا زود همه بیك جا میرویم و بیك جا میرسیم که دیگر تمام شدنی ت ! هرچه هست همیشگی و لایزال ... !

پس چه مصرف که روز بگذرانم و شب بشمارم و حساب سال و ماه خود را داشته باشم !بگذارید زودتر اوراق سیاه دفترچهٔ حیات من ورق زده شود !

هرچه هست سیاهی است آخر هم سیاهی خواهد بود و بالای سیاهی هم رنگی نیست !

ای ستارگانی که از حساب بیرون هستید و لی حساب طبیعت را دارید چه میکنید ؛ شمارا شب های بهار و تابستان دیگر نخواهم‌دید و با ستارگان دیگری سروکار بمبدا خواهم کرد !

اینك با شما وداع میکنم حالا هم آمده ام برای اینکه پاس محبت‌های

شمارا بجای آورم از دور ببوسم و خدا حافظی کنم !

ای عزیزان دنیائی دیدار ما بقیامت ! هرچه مناظر هست در عمر خود ، من که نخواهم دید و چشمهء باصطلاح ، توشه بردار نیست پس دیگر مرا همین نصیب بس و دیدار مناظر دیگر بروز های لایزال دیگر محوّل میکنم !

- شب ۲۹ آذر ۱۳۰٦ -

ساعت بساعت بسعادت خود نزدیك تر میشوم : اگر سعادتی در عالم هست آنهم در نیستی انسان است خرّمی و نشاط حقیقی در آن اوقاتی است که برای چشم تنك ها مرئی نیست !

آنقدر بچراغی که هادی فکر من است و آهسته آهسته میسوزد و روشنی میدهــد نزدیك شده ام که صدای یك نواخت سوزش آنرا میشنوم : این اثر شعریه که صعود نفت در فتیله و تبدیل آن بروشنائی است مانند آبشاری درمقابل من جلوه میکند کــه سقوط و ریزش آب گوش گردون را کر میکند ! اینك همه چیز مهم و سترك را خرد می بینم و همه چیز کوچك را بزرگ ، مرگ باین عظمت را خرد وحقیر میشمارم ! اثر سوزش نفت در چراغ راهم میدانم : آخر نفت هم تمـام میشود و چــراغ هم از سوزش میافتد چراغ عمر من هم از سوزش ساقط و آن بآن از نور خود کاسته شده و کم کم از صدا میافتد و خاموش میگردد !

ازچراغ عمر من هم اثری نخواهد ماند جز سوزش دل مادره ، ریزش اشك دختره ، پژمردگی روح تو ، آنها هم زائل میشوند !

انسان در مسافرت همه چیز را فراموش میکند عاشق برای آنکه
از درد عشق رهائی یابد مسافرت میکند ، کسیکه عزیزش مرده
است مسافرت میکند که این درد را از یاد ببرد : راست گفته اند
« از دل برود هرآنکه از دیده برفت ! » ولی عزیزم اگر من رفتم
و عمرم را بتو دادم مرا فراموش مکن و برسر قبر من بیا ، رفقا
و دوستانت را دعوت کن برای استمالت روح من بیایند !

شب ۳۰ آذر ۱۳۰۶

عزیزم ... من بمرگ دارم نزدیک میشوم اجل پر وبال گشوده
و بالای سر من سایه بالی برافراشته است من هم میخواهم خود را
بدامان اوبیافکنم ، مهرآفاقم را بتو میسپارم وبآفاق دیگر پرواز خواهم
کرد ! اگر روح مرا دیدی که شب های جمعه بالای بام تو آمد
از او نوازش کن وبدان که من ترا تنها دوست با وفای خود میدانم
از سر گذشت من همه کس را مستحضر کن ، شب های متبرکه وبخصوص
شب تولد من که بمن گفته اندو درست تاریخ آن درنظرم هست: "شب جمعه
سال ۱۲۹۰ " که اکنون شانزده سال میشود بر سر مزار من قدم
رنجه فرما ، رفقا و دوستان و کسانی که با هم درمدرسه محشور بوده‌اند
گل و لاله نثار قبر من کن ، کام رفقا را
تا که خداوند کام دملی را شیرین کند : شب تولد من ، شب زفاف
من (نه ماه قبل ازاین) شب مرگ من این سه شب را هرسال تجدید
کن و عید بگیر! خدا نگهدار تو باشد ...

ـ شب ۳۱ آذر ۱۳۰۶ ـ

شب وداع من است : شمعی بالای سر من میسوزد ، منظره مقبرهٔ را درنظر بیاور که چار وچراغ بالا وپائین آن روشن می‌کنند ولی مقبرهٔ من فقط بشمعی روشن است در پرتو ضعیف آن آخرین روشنی های شمع حیات خود را می بینم که آهسته آهسته دارد از نور میافتد ، دو شمع دیگر نیز روشن است آنهم در آینهٔ چشمان مهرآفاق من مستور است ، خواب کم کم دارد دیدگان او را فرا میگیرد . بلی این دوچراغ خاموش شد ، شمع روشنی بخش اطاق‌هم کم‌کم میسوزد و آب میشود !

بمن خبر دادند که ماه منظر از مسافرت برگشته من برای شنیدن بقیهٔ داستان از [illegible] او اهتمام میکند [illegible] امتناع را [illegible] است بازهم حرکت میدهد و زنهاری می‌برد . . . دوسفارش کرده ام این دسته کاغذ هائی که حاوی سرگذشت زندگانی من است و برای تو مرتبا نوشته و زیر بالین خود گذارده ام هروقت خبر مرگ من باو رسید فوراً بمنزل تو بیاید و در برداشتن جسم من از خاک و پذیرائی طفل من امیدوارم همت بگمارید!

پس از نیمه شب گذشته هنوز زنده ام و منتظرم همه بخواب بروند من هم بخواب باید بروم [illegible] میخواهم . خدایا بسپارم و طفل دستنبده را بتو ، مادر بپدرم اگر زنده [illegible] سالم برسان !

جلو نظرم اسب سرا پرده را برافراشته و منظره هـای مخوف به دلکشی را که هنوز اطلاعی ندارد از مقابل دیدگان من بگذراند !

کسی نیست باو بگوید : صبر کن من آمده لباس دارم عوض میکنم و وصیت مینویسم : دارائی ندارم آری مالی ندارم که دیوان ببرد ،

ایمانی هم نه که شیطان نصیبی بخواهد: طفل، آری طفل معصومی دارم جگر گوشه‌ای است، دستش را بدست تو میسپارم!

یکساعت از نیم شب میگذرد: این جاست پهلوی من اسلحهٔ که باو دارم تماشا میکنم مهر آفاقم هم پهلوی من خفته است. وقتی مُردم عکس مرا همت کن عکاس بر دارد و عکس سابقم را برفقا و دوستان قدیمی و شاگردان مدرسه نشان بده سؤال کن آیا مرا میشناسند! البته میشناسند زیرا من سوگولی همه بوده ام و همه مرا دوست میداشته چگونه ممکن است از خاطر خود اسم مرا زدوده باشند؟

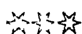
هیچ مسافرین پیاده دور دنیا را اطلاع دارید که با چه شرایط مسافرت میکنند؟ مسافرت آنها بدون پول و زاد راه است و باید از عکس های خود که در شهرها و ممالك میفروشند اعاشه کنند توهم از این عکس مقدار زیادی کپیه کن و بهمه بده از طرف من یادگار بنویس، هر کدام را وصف حال شعر قشنگی برسم یادگار درذیل عکس مرقوم بدار بهمه کس اهدا کن که در حزن و غم من شرکت کنند و مقداری هم برای مخارج هفته وچله وسال من بفروش برسان

روز هفتهٔ من بهمه بگو با عکس من بر سر مزار من بیایند ودست بدست بگردانند، بفقرائی که بر سر قبر من میآیند و توقعاتی دارند علاوه بر شیرینی یك قطعه عکس بده که بشناسند چه نازنینی بوده‌است که دست از زندگانی شسته: زیرا جمع قلوب افسردگان لذتی دارد!

***

من نمیخواهم باعالی که محترم خانم خیال دارد مرا وادار کند تن در دهم. دو روز است از حمام ده من میگذرد، طفل من دوازده

روز دارد البته زحمات و خدماتی که درحق من کشیده اند قابل تقدیر است ولی تمنّای اورا نمیتوانم قبول کنم !



ساعت تند تند میگذرد ، گاه گاهی خروس میخواند ، منتظرم صدای مؤذن برخاسته شود ، باز انتظار میکشم که چه وقت شب خاتمه یابد ، و طلوع فخر اعلام گردد که من هم خاتمه عمر خود را به‌بینم همه چیز حاضر است ، اسلحه را بوسیدم : کاردی است و تریاك ، من با این کارد میخواهم غصه هائی که درکانون دلم عقده کرده است گشوده به بینم که در حین جریان خون در روی سینه ام از من دست کشیده اند؛ یك جمله با این خون مینویسم آنرا در زیر بالین خود میگذارم جمله مزبوررا خودت تجسس کن که سند حیات و ممات من است !

میخواهم خون بریزد که نگویند دل نداشت تریاك برای انکه رنگم را تیره کند و عمله اموات در اثر سودای خام جوانی نبش‌قبرنکنند! کارد برای آنکه خون بریزد!من بی‌سر و صدا میخواهم بمیرم که نگو بند برای شهرت بوده یا عاشقی است دیوانه !

ای عزیزترین ابناء نوع بشر روی همه را ببوس !

قلم را حالا میگذارم زمین . . ها ، گذاشتم کارد را برداشتم !

خدا نگهدار ! دیدار مابقیامت ! «لعبت.»

ــ مکتوب مهرنگار بنگارندهٔ کتاب ــ

نگارندهٔ محترم !

روزی تازه از خواب برخاسته بودم زنی سراسیمه و هراسان وارد منزل ما شد و پرسید مهرنگار خانم کیست ؟ جواب گفتم من هستم ، گفت شما لعبت خانم دوستی دارید ؟ گفتم بلی ــ گفت دوست شما در حال نزع است ، از من خواهش کرده است شما را بسر نعش او برسانم و سفارش کرده این کاغذ هارا بشما بدهم ، کاغذ ها را گرفته و در اطاق گذاردم و با پریشانی و اضطراب باتفاق نوکر خود بخیابان دروازه گمرك رفته وارد خانه‌ای شدیم . وقتی بخانهٔ مزبور وارد شدم که جمعی از قبیل آژان و طبیب قانونی عدلیه ، مستنطق ، وکیل عمومی مفتشین تأمینات بالای جسد او بودند ! من وقتی او را دیدم که آخرین لحظات حیات خود را میشمرد و تحویل سرپنجه مرد افکن اجل میکرد ! مفتشین مشغول تحقیقات ازاوضاع واحوال اوبودند ! هنوز جان درسینه‌اش مانندمرغ بریان پرپر میزد ودرچشمان‌اوآثارحیات باقي بود : مرا شناخت باچشم خون آلود بمن اشارتی کرد ! جانی گرفت ، من خود را برجسد نیم جان او افکنده و سرو روی او را فراوان بوسیدم او هم آهسته لب‌های سرد خود را که موجودیت خود را از دست داده بود بصورت اشك آلود من چسبانده چانه های آخرین را حرکت میداد ، نظرش بسوی بالا و انوار آفتابی که از پنجرهٔ اطاق ، خود را بنعش او رسانده بودند ، متوجه شد ، رنگ سرخ و سفید او بنفش شده بود بوی تریاك از دهان او استشمام میشد ، خون از سمت راست

سینهٔ او روی تشك جریان داشت !

بار دیگر او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و بوئیدم ! سر او را از روی بالش برداشتم که براحت جان دهد وقتی بالش او را حرکت دادم کاغذی نمودار شد که با انگشت خون آلود خود نوشته بود:

«من دراثر بی‌عاطفه بودن مرد خود را کشتم»

«غیر ازمرد کسی را مزاحم نشوید !»

این جمله را مفتشین از من گرفته برای آنکه آنرا ضمیمهٔ راپرت خود کنند !! قبل از آنکه اجازه دفن او صادر شود من خواهش کردم نعش اورا بمن بدهند که برای مادر وپدری که چندی است اورا ندیده اند ببرم، این رأی را همه پسندیدند، من هم درشکه ای گرفته آن نعش غرقه بخون را برای مادر وپدرش سوقات بردم !

صبح بلندی بود درب عمارت و منزل لعبت خانم باز بود درشکه با نعش وارد باغ شد من تا کنون بمنزل جدید دوست خود نرفته بودم سابقاً سه‌راه امین‌حضور منزل آنها بود وآشنائی کامل بآن خانه‌داشتم. نوکر ها دویدند عقب درشکه فریاد کردند ما کسی را نداریم که مرده باشد این‌جا مرده شوی خانه نیست ! درشکه‌چی، برگرد ! درشکه چی بفرمان من گوش میداد و اطاعت از اوامر آنها نمیکرد !

درشکه بدرب گالاری ایستاد ! من خانم لعبت را باسم صدا کردم مهر لقا خانم ! .. مهرلقا خانم تازه از خمار دوشین رهائی یافته و سراز خواب نوشین برداشته بود ولي پدرش هنوز در خواب بود !! . مهرلقا خانم سراسیمه بطرف من دوید من با کمال متانت گفتم نترسید، خبر تازهٔ نیست، وقت کمك ومساعدت است (سیما) یکی ازدوستان من است که

فوت کرده چون غریب است بفرمائید با هم برویم غریب نوازی کنیم و او را بخاك بسپاریم ... مهرلقا خانم زبانش بند آمده بود ... با لکنت زبان گفت : « خدایا دیشب این‌چه خواب آشفته‌ای بود من دیدم ! آیا تعبیر آن این است ؟ »

مهر لقا خانم رفت لباس خود را پوشید و از شوهرش اجازه گرفت که با من بحضرت عبد العظیم برویم نوکر ها در این موقع سر نعش رسیده بودند وقتی دیدند با خانم آنها مشغول صحبت کردن هستم باطاق خود برگشته و دیگر تفحص در اطراف قضیه ننمودند ! ! .

با هم آمدیم ... آهسته آهسته با درشکه طی مسافت میکردیم درراه خواب موحشی که دیده‌بود برای من تعریف کرد ولی من درست ملتفت بیانات او نشدم زیرا قصد داشتم قضایا را برای او روشن سازم وقصهٔ پر غصهٔ لعبت را حکایت کنم ! ... آخر هرچه خود را خواستم راضی کنم ترسیدم او هم مبتلا بغشی وفجائه کند ... ناچار دم فرو بستم و چیزی نگفتم ! بالاخره بابن بابویه رسیدیم درشکه همانجا ایستاد جمعی مرده خوار اطراف ما را گرفتند و مشغول حفر قبری شدند ! من حتی الامکان سعی میکردم مهرلقا خانم ملتفت قضایا نشود ! ! . .

چاله قبر کنده شد وقتی لعبت‌را ازتابوت بیرون آوردند ومیخواستند بخاك بسپرند من‌خودرا بروی‌نعش‌او انداخته وبرجوانی اوگریه‌میکردم مهرلقاخانم متوجه صورت اوشد : درصورتیکه تریاك چهرهٔ اوراسیاه و تیره کرده بود ونتوانست کاملا حتم کندکه این لعبت جگرگوشهٔ نازپرورد اوست دیدم خیره خیره نگاه میکند . . یك وقت دست مرا گرفت و نزدیك نعش شد و گفت : « ایوای این بیچاره چقدر شباهت بدختر آواره

و دربدر من دارد ! من نمیدانم هم اکنون کجاست ؛ ای خدا هرکجا هست تو یارش باش من در دنیا غیر از سلامت او چیزی نمیخواهم !

ای آسمان ! دختر من آیا در زیر این قبهٔ نیلگون ، از این هوا از این آفتاب ، از این گل و گیاه طبیعت حظ میبرد یا در زیر خاك با خاك یکسان شده ! ای کاش ، میدانستم کجاست و چه میکند ؛ دلم میخواست یکبار دیگر دیدگانم بنور جمال او روشن شود ! وه چقدر این قدوبالا واین هیکل ــ خدامرابکشدــ شباهت باودارد ! خدایا ! من چه خیال میکنم ؟ . . » این کلمات را آهسته آهسته میگفت من میدیدم که بی اختیار اشك بدامان فرو میریزد و مبهوت جسد بیروح او شده است ! ولی من دلداری زیاد باو دادم ! !

آخر ، خواهی نخواهی نعش او را وارد گودال قبر کردند . مهرلقا گلی چید و بروی سینهٔ او افکند . عمله های اموات بیرحمانه خاك سرد برسر و روی نازنین او پاشیدند و سرتا پا کفن سفید اورا باخاك برابر کردند ! سرو صورتی را که مادرش آه میکشید ببوسد خاك سرد در آغوش گرفت ! آن قد و بالای صنوبری را خاك مستور از چشم مردم نامحرم کرد ! همه خدمت خود را انجام داده و رفتند !

دنیا بدنیا میماند و باهل دنیا وفا نمیکند . من ماندم و مهرلقا ، من چشمان اشك آلود و خستهٔ او را تماشا میکردم او انگشت بدهان ، قد وبالای قبررا خیره خیره نگاه مینمود یك مشت تخم گل لاله عباسی وچمن داشتم آنرا با خاك آلوده کرده بر سر قبر او پاشیدم !

هنوز مهر لقا میگریست دست اورا گرفتم و از زمین برداشتم ! سزاوار ندیدم او را از این غصه بیرون آورده بغصهٔ دیگری مبتلا

سازم؛ قصد کردم که بعدها حقایق را آهسته آهسته بطوریکه واهمه نکند برای او بیان نمایم....

آمدم منزل کاغذهائی که آن زن از طرف لعبت خانم برای من آورده بود خواندم و این است عین سرگذشت او که برای شما میفرستم توقع دارم برای شادی روح دوست ناکامم و برای خاطر افسرده و قلب آغشته بخون مادرش آنرا در معرض دلهای شکسته گذارده احساسات بیچارگـان را بکمك خود طلب کن!



چند روز گذشت، شب هفته اورسید کاغذی بمضمون ذیل برای مهرلقاخانم نوشتم:

خانم محترم!

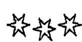
«اززحمتی که‌چند روزقبل بسرکار دادم خیلی خجل و منفعلم و نمیدانم»
«بچه نحوجبران این زحمت‌را بنمایم البته روح آن دختر ناکام‌ازسرکار»
«خرسند است! دیشب خواب او را دیده ام که من و شما در باغی»
«باتفاق هم گردش میکنیم: همه جا گلها سبزو شاد اب، همه جا سرو»
«و صنوبر سر باوج فلك کشیده اند! آنجا در میان چمن زار که آب»
«ازکنار آن میگذشت آن مرحومه را دیدم که بالعبت جگر گوشهٔ»
«شما نشسته و بعیش و طرب و خنده و خوشی مشغولند! من و»
«شما ازخیابان های سرو و صنوبر عبور کرده و بطرف آنها شتافتیم»
«دو قفس قناره در کنار همین جویبار در زیر زلفهای عنبر افشان»
«بیـد مجنون که گرداگرد خود پریشان کـرده مستور و روی»
«درخت نصب بود، پرندگان خوش نقش و نگار صوت و صلای»

« خود را با زمزمهٔ جویبار و نوای نی که از میان دو لب عنّابی »
« آن خانم بیرون میآمد انباز بود لعبت هم بنواختن سنطور، محفل »
« انس و طرب مارا تکمیل کرده ولباس کِرِم رنگی کـه کمربند »
« قشنگی برنگ بیرق ایران بکمر بسته بود با سر باز وزلفهای »
« شانه کرده و صورت برّاق و درخشان خود خیره خیره بما نگاه »
« میکرد و خوشباش میگفت، من پیش دویده دوست خود را در »
« آغوش گرفتم شما هم لعبت را، در این بین گویا پرندگان ازوصال »
« ما حظ برده بتشویق هم بهترین نواهائی که از مادر طبیعت »
« آموخته بودند برای استقبال ما خواندند... من از جا جسته »
« بشکرانهٔ سپری شدن ایّام فراق درقفس را گشودم... پرنده پرید »
« وقتی که روی سُکان قفس رسیده بود نگاهی بمن کرده سررا بطور »
« تعظیم و امتنان خم کرده بسوی آسمان و عالم بالا پرواز نمود؛ من »
« و سیما و لعبت مدتی در دنبال او خیره شده بودیم شما هم بمن »
« تأسی کرده پرندهٔ خود را پراندید... من دیدم که اولی آهسته »
« میپرد، گفتم: «میخواهد بارفیق محبوس خود دمساز شده ازآزادی »
« هردو استفاده ببرند!» پرندهٔ دومی بر سرعت پرواز خودافزوده »
« خود را باو رساند آنها یکمرتبه صدای دلچسبیکه بمنزلهٔ »
« خدا حافظی وآخرین سرود بود خوانده وازنظر من وشما ناپدید »
« شدند! دیگر نه سیما را دیدم نه لعبت، گویا روح آنها با روح »
« پرندگان یکی بود! از خواب بر خاستم گفتم خدا عاقبت همه‌را »
بخیر گرداند!»

« من حیران در این خواب و اسرار آن بودم همانطور، وقتی که »

« در درشگه بسمت حضرت عبدالعظیم میرفتم و در سر قبر آن دختر »
« ناکام باد از لعبت نموده و از دوری او بی تابی میکردید من »
« قصد کردم اسراری که در این کار است بدست بیاورم و چگونگی »
« و اوضاع و احوال او را کشف کنم! تعجب میکنم چرا شما گول »
« کاغذهای اورا خورده وباداره تأمینات شعبه دوم مراجعه نفرموده اید »
« حالا خوب است در این خصوص از اداره مزبوره تحقیقات لازمه »
« را بفرمائید منهم امشب بر سر قبر رفیق ناکامم میروم!! خدا »
« نگهدار شما باشد! »

دوست شما : (مهر نگار)



کاغذ را برای مهرلقا خانم فرستادم و قبل از آنکه چلهٔ او برسد همان طور که وصیت کرده بود عکسی را که از لعبت بیادگار داشتم مقدار زیادی کپیه کرده و برای تقسیم بین دل سوختگان درشب چله حاضر نموده ام. سنگی که برای قبر او تهیه کرده ام سفارش دادم که اینجمله‌را روی‌آن حك کنند: «**من دراثر بی عاطفه بودن مرد خودرا کشتم غیراز مرد کسی‌را مزاحم نشوید! لعبت!**» تاریخ هائیرا که بمن توصیه کرده بود هرساله جشن بگیرم روی قبر آن واداشتم بنویسند : ۱ ــ تاریخ شب تولد ــ ۲ ــ شب زفاف ۳ ــ مرگ!

سنگ را همانروز بسر قبر او بردم وبرای نصب سنگ تشریفاتی بجای آوردم : حلوا ، شیرینی ، میوه برای آمرزش او نثار کردم و بهر فقیر ومسکینی یك قطعه عکس اورا باشیرینی ومیوه انفاق کردم!

هرهفته بسر قبر او میرفتم هنوز شب چلّه او نرسیده بود روز جمعه وقتی برسر قبر او رفتم و تمام رفقا و دوستان خود را نیز همراه برده بودم قبر دیگری را دیدم که تازه جنب آن کنده اند گلهای لاله عباسی تازه سرازخاك بدر آورده ، چمن ها روئیدن گرفته بودند ... هنوز سنگ قبر جدید را نیاورده بودند : از متصدیان امور اموات که درابن بابویه منزل دارند سؤال کردم این قبرجدید از آنِ کیست ؟ نمیدانی چه حال مرا دست داد وچگونه همه بگریه و زاری و مو کندن وضجه کشیدن افتادیم ! چه محشری برپا شد وقتی گفتند این قبر ازآن مادرِ همین دختر است این دوقبر قبرهای مادر و دختر هستند ! آه ! خدایا چه قیامت بر پاشد جوانانی که تا بحال آهسته آهسته میگریستند از شنیدن این حرف ، موها پریشان کرده ، خاك قبر برفرق خود می‌پاشیدند ! من درست نمیتوانم این‌منظرهٔ حزن وغم را تشریح کنم ! آه ! خدا برای هیچ کس اینطور روا ندارد !

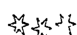
نگارنده محترم !

من از بیان آن خواب برای مهرلقا مقصودم این بود که ازحقیقت امر مطلع شود نمیدانستم که دراثر تعقیب قضیه روح اوهم باروح دختر ناکامش یکی است وبرای رسیدن باو بدن را تهی خواهدکرد !

درحقیقت معلوم شدمهرلقا خانم ازمضمون آن کاغذ مطلع شده وبرای کسب اطلاع باداره تأمینات مراجعه و آخرین یادگاری که از او در اداره تأمینات بود و آن جملهٔ خون آلودی است که باخون خود نوشته بود باو ارائه داده و او هم در اثر این ضربه روحی سکته کرده و اینك در جوار دختر خود با روح نژند دخترش دست در آغوش و دمساز است !

مهر آفاق را بنا بتوصیهٔ لعبت خانم از خانه محترم خانم بیرون آوردم وچون مطالبه مخارج میکردند وازتسلیم او استنکاف داشتند هر چه ادعا داشتند دادم و اینك به دایهٔ سپرده ام که از او نگاهداری کند!

ماه منظرهم از آنخانه بطوریکه میگویند بیرون آمده ـ توبه کرده وشوهر اختیار نموده است، دیگر وقایع تازهٔ نیست!



عین این داستان را تقدیم کردم که بنام مکتب عشق منتشر سازید زیرا من از حقایق زندگانی لعبت و چگونگی عشق های او مطلّع بودم در حقیقت حیف است قلوب افسرده و دلهای شکسته از وضعیات سرگذشت او با خبر نباشند!

دیگر عرضی نیست. «**مهر نگار**»



ـ خاتمه ـ

بخوانندهٔ کتاب !

عین داستانی که درفوق منتشر شد شما خواندید : اگر قلب شما شکسته شده روزی را با رفقا و دوستان و کسانی که محبت دارید بابن بابویه بروید وبرمزار مادر ودختری که در میان خاك وخاشاك دست درآغوش هم خفته اند سر بزنید ! اگر گل دوست دارید گل وگیاه نثار خاك آنها کنید ! اگر آواز پرنده دوست دارید بگذارید در بالای مزار او بخواند . اگر میسر میشود پرندگانی که برای آزادی جان میدهند در بالای قبرستانی که خوابگاه ابدی آنهاست پرواز داده آزاد کنید ! اگر مرغی از چنگ شاهین نجات دادید راضی نشوید که برای رنگین کردن سفرهٔ خود، او را بکشید !

هر محبوسی طالب آزادی است ، هر بیچاره مستمندی دربی چاره جوئی است اگر ازدست شما برمیآید کوتاهی نکنید ، حتی‌الامکان سعی کنید محبوس را آزاد سازید بیچاره را شما بیچاره تر نسازید راه چاره باو نشان بدهید !

اگر کسی افتاده است چشم خود را بر هم مگذارید و از روی جسد او بگذرید دست او را بگیرید که دست بالای دست بسیاراست !

اگر شما طالب نغمه و آوازید بر مزار آنها ، برای خرسندی روح آنها وادارید مرغی بخواند ، بلبلی ناله کند ، پرندگان زرین پر بصدا در آیند ، جویباری زمزمه کند : زیرا که قلب آنها ، دل آنها که در خاك خفته است از دنیا ناکام رفته و حظی نبرده اند !

اگر نهالی را خوش دارید بنشانید آنرا بدست خود در کنار جویباری

که از بالای سر آنها میگذرد غرس نمائید؛ شاید روزی بلبلی بر فراز آن بنشیند و از فراق گـل بنالد!

برجی بسازید که لك‌لك در آن آشیانه گزینند!

باغی طرح کـنید که طاووس خوشش آید!

حیوانات‌را نرمانید بگذارید آهوی خوش‌خط وخال دراطراف بیاید!

آنجـا را مدفن عشق بنامید و عشّاق را دعوت کنید در این مکتب عشق از عشق و آثار عشق ازلیّت و محبت جاودانی الهی لذت برند!

شعرا را دعوت کنید کـه ذوق سرشار و قریحهٔ خود را بـرای تنظیم داستان آنها بکار ببرند!

آن نقاش صورتگر را بیاورید ، آن موسیقی دان عالم را بفرمائید بیاید آثار صنع و بدایع طبیعت را در آنجا به بیند ! دست هرباذوق و باروحی را بگیرید و در آن سر زمین عشق ، عشق حقیقی با نهـا بیاموزید وبالاخره سر گذشت مادر ودختر را برای هم نقل کـنید که شاعر شعر کند، نقّاش طرّاحی نماید ، حجار مجسمهٔ آنهارا بسازد عکّـاس سینمای آنهـارا ترتیب دهد وشهر بشهر بگـرداند ؟ با لاخره موسیقی دان آهنگ های زیر و بم آن قلب های شکسته مدفون را در سیمهای رباب، در تارهای چنگ ، درپرده های سنطور و نی بنوازد و همه برای همه بخوانند که این صنایع و بدایع :

تقدیم دلهای شکسته است !

علی اصغر ـ شریف





نویسندهٔ کتاب

مکتب عشق

نگارش

میرزا علی اصغرخان - شریف

— ۱۳۰۹ —

محل فروش :

خیابان ناصریه . کتابخانهٔ خیام و دواخانهٔ شریف

مطبعه نهضت شرق

تقدیم دلهای
شکسته

« دختر در زندگی و زندگانی »
« باید متکبر و دارای روح »
« با مناعت باشد »

مکتب عشق

خسرو عزیزم

هوریس مارلینك میگوید :

« بشریت تا اینجا چون مریضی بوده است که برای استراحت »

« خویش از طرفی بطرف دیگر در بسترخود غلطیده ولی این »

« مانع از آن نیست که یگانه حرف های تسلی بخشی را که به »

« او گفته‌اند کسانی گفته‌باشند که‌هرگز او را بیمار پنداشته‌اند! »

میخواهم این جمله را در موضوع خود و زندگانی خود قیاس کنم که من تا کنون که بیست و پنج سال از عمر من میگذرد چون مریضی بوده ام که در بستر خطوط نفسانی خود از طرفی طرف دیگر غلطیده و برای درك لذات از هیچ چیزدر حق خود دریغ و فرو گذار نکرده ام!

من ناچار گذارش خود را برای تو تشریح می کنم،

درست است که میگویند « آدمیت برای سعادت و سرور آمده است » ولی برای رسیدن بسعادت و سرور ـ من هیچ‌راهی جزراه عیش و شهوت رانی نمی نمودم و جز عشق و طرب ـ سوزو نوش چیزی سراغ نمیکردم،

من خود تصدیق میکنم جنایات من بیشماراست من در حق دیگران جور و اعتساف بهمه قسم روا داشته و اینك میخواهم

بعوبم... بمره ا ن است به در تربیت من حدشه و حدلانی نوده است و نهال برومندی که باید باغبان ترست من بدست خودار باد و بوران، ازساتات هرزه‌محفوط دارد در اثر بی مهری های بدوم بدست تند باد حوادث سپرده و من خودرو بار آمده ام !

من کجا هستم ، توانسك كجائی ، ار کجا این سلسله نامه ها که رشتهٔ حیات من است و بر روی این سطور جریان بیدا می کند روزی موفق شوم و به سنم که در دست تو است و باسرار درونی و آههای سوزندهٔ من آگاهی یافته ای !

ار کجا مطمئن شوم که به بیچارگی های من واقف شده و حکمیت خود را امیدوارم تنها بر روی اظهارات و نوشته های شور انگیز (لعنت) تخصیص بداده و به بیچارگی ها ، ناامیدی ها و ربونی های من مطلع شده‌ای .

ای دوست من ! بگذار لااقل باتو درد دلکنم و دل های پر خونی که برای خوردن خون من جوش میزند ارالتهاب فرونشانم !

در این مواقع عصبانی میشوم وسخن ار یادم میرود می خواهم باقام هم خدا حافظی کنم خدا نگهدار « فربدون تو »

خسرو عزیزم ! (۲)

بعضی ها میگویند

« زن و طبیعت اومثل گربه وطبیعت گربه‌است تا وقتی اسان »
«اورانوازش می کند واراو بدبرائی می نماید ـ خودراباوفا جلوه‌داده»
« و بر روی اسان چنك نمیزند ولیا گر وقتی اندکی ار بدیرائی او »
« غفلت شد ار دردی ودغلی ، چنك و اذیت هیچ‌فرو گذار »
« نمی کند ! . . »

این را ... میداستم و حقیقة جملهٔ فوق را من سر مشق
خود قرار داده و برای این‌که زحر و شکنجه از زن نه‌بینم‌نوازش
و محبت‌را ازززن‌دریغ نمیکردم و برای این منظور ، ایام‌شباب و
جرمی زن را با او بکیف و نوش میگذراندم وقتی که سن او از
جوانی و نشاط میگذشت و موقع چنك زدن او میرسیدبرای این
که من فراق نه بنم‌ازاو قطع علائق نموده و دام تازهٔ میگستردم
که شکار جدید و آهوی سرمستی‌راندست‌بیاورم !
چکنم عقیده و سیاق زندگانی من بر این منوال بود !
لابد مکتب عشق مرا خوانده ای‌و از سر گذشت لعبت‌مطلع‌شده
ای همین عقیده در حق او مجری شد و همینکه‌دیدم روزگار
جوانی او دارد طی میشود و شبنم با طراوت بهار جوانی که‌بر روی گل
نو شکفتهٔ او نشسته بخار میشود و متصاعد میگردد ، برای این‌که دیگر
روی فراق و پژمردگی نه بینم‌دست ازاو کشیدم و اورا به‌فراق و
هجران ابدی مبتلاساختم
او هم دست‌از دنیا و علائق دنیوی کشید و بطوری که
اطلاع حاصل کرده‌اند ازاومهر آفاق دختری بوجود آمده است
من که‌حوصلهٔ بچه و تربیت بچه نداشتم و بسراغ مهر آفاقش
رفتم ولی آخر دست الهی و قدرت بیچون انتقام خود را از من گرفت
حال حس میکنم که من اچر ... شدم وقایع زندگانی گذشته خود را
برای تو بنویسم این موضوع برای نامه های بعد و روز های دیگر محول
میدارم !
خدا نگهدار « فریدون تو »

خسرو عزیزم ! ۳

این اشعار را هیچ شنیده ای؟

به بین زن بیچاره را چطور مورد تهمت و افترا قرار داده درصورتی که حقیقة سزاوار نیست اینطور بجنس زن بهتان زده و مذمت در حق او روا دارند؛

« کشته شدن شاه شهیدان از زن! »

« ضربت زدن علی عمران از زن! »

« یوسف به ته چاه زنخدان از زن! »

« سیمرغ بکوه قاف پنهان از زن! »

« القصه هزار خانه ویران از زن! »

این عقیده که ویرانی خانه ها از زن است بتوراست میگویم مرانسبت بزن مظنون نموده و این مذمت وذات را من بحد اعلا در حق زن رسانده ام:

اقرار بمعاصی و گناهان فخر و اذیدارد ، درد دل برفیق آرزومند هم نشاط آور است، من بدو جهت حاضرم بگناهان خود معترف شوم: یکی برای آنکه سر مشق برای دیگران شود که دنبال اعمالی که من رفته ام نروند، دوم آنکه ترست خوب فامیلی را غنیمت شمرده و بدانند تربیت خانوادگی است که احساس را باعمال نکو و نکوهیده را داسند و از افعال زشت و زیبا باز میدارد!..

ترست خانوادگی من مرا اینطور بار آورد. زیرا پدرم بزودی ترك مادرم و کانون اصلی خانوادگی را نموده و در اثر تجدید فراش ماها را در زوایای فراموشی بدست طبیعت سپرد. بیچاره مادر من وقتی

خود را بی‌سر پرست دید از تربیت من صرف نظر کرده مرا در آغوش حوادث افکند :

خلاصه تربیت من عبارت است از بی‌علاقه گی – بی‌محبتی – سردی ...
در هر حال اجازه بده بروم برسر داستان و زندگانی اجتماعی خود زیرا زندگانی فردی من محزون و چندان نازکی ندارد !

***

من پس از آنکه لعبت را بدام عشق خود در اثر جدیت و پایداری و پشت هم اندازی فریب داده و گرفتارش نمودم چون مقصودی جز عیش و لذت نداشتم همینکه کامیاب شدم دیگر دام را زدم . منتها شش یا هفت ماه با او معاشرت داشتم و از طرفی هم چندان رفاقت او برای من خرج نداشت زیرا خودش دارا بود و اتفاقاً رفاقت و دوستی او برای من آمد کرده و در قمار شانس من روبترقی بود و همیشه در دوره‌های رفقا من میبردم و روز بروز بیشتر استفاده میکردم . معذالک چون حمل پیدا کرده بود درغیاب او دررد و بندهای دیگری بودم و عقیده ام براین بود که انسان نباید فقط یک نفر دوست و رفیق زن داشته باشد و همیشه باید در خفای او با رفقای دیگری نیز معاشر بوده و خوش و خرم گردد .. .

و بعلاوه زن تا رقیب برای خودش فرض نکند دوست خود را نمی تواند کاملا دوست داشته [illegible] زن [illegible] در [illegible] همینطور [illegible] [illegible] . [illegible] بدست زن داده [illegible] مرد [illegible] درغیاب (لعبت) درصدد [illegible] بکی دوبار بباغ شمیران [illegible]

از زن و عیردلك ـ چون خرج ان از قمار در میامد فرو گذار
ازپول خرج کردن نمیکردم؛ اما حقیقت میگویم من از زنهای فاحشه
با اینکه با اشخاص طراز اول سروکارداشتم و پول هم خوب میدادم
چندان خوشم نمیآمد بلکه از شکار هائی که خود بدست خود پس
از رنج و مرارت بدست آورده باشم ودختران معصوم را بدام خود
به بینم حظ میبرم و از محضر و صحبت و همنشین آنها
کیف میبرم و از طرفی هم بری زنی که با من دوست می شد فکر
میکردم اگر تنها با او باشم ممکن است روزی قهر کند و بمن
سخت بگذرد

این است که پس از رفاقت بالعبث بعد از شش هفت ماه
خیلی خوشحال شدم که سر او گرم من شده است و چون موضوع حمل
او را ملتفت شدم باز خوشحال بودم که واقف باسرار زندگانی
من نیست و مرا نمی شناسد فوراً تغییر لباس وموقع و محل داده دیگر
سراغ او نرفتم و خیال خود را کاملا از او منحرف کرده و به
دوستان دیگر روی آور شدم

اجازه بده وقت دیگر قضایا را برای تو نقل کنم

خدا نگهدار ! « فریدون »

ـ ٤ ـ

خسرو عزیزم

« خود را شکفته دار بهر عالمی که هست

خوبی که میخوری بدل روزگار کن ! »

راستی چرا انسان باید غم و غصه بخود راه دهد ، انسان
معتقدم من برای کیف ونشاط آمده و باید همیشه شکفته و خرم باشد

حالا برای تو میخواهم داستان هائی که من مسبب آن بوده و رل هائی که برای خراب کردن نسوان و دختران معصوم بکار برده ام حکایت کنم .

ممکن است فکر کنی که آدم عیاش چطور در خیال نوشتن افکار خود میافتد !

راست است و حق با تو است ولی این قضیه را بعد برای تو نقل میکنم و عللی که مرا وادار بنوشتن اوضاع زندگانی خود کرده است نیز در آتیه خیلی نزدیك برای تو تشریح میکنم .

***

پنج روز بعد از آنکه لعبت را ترك کردم و از مکتب عشق بیرون آمدم ، تنها ماندم و برای رفع تنهائی چارهٔ میاندیشیدم : یکی دو روز را بگردش و باغ صرف اوقات نمودم ، دیدم اوضاع اینطور کسالت آور است باید کاری کرد که تازه بوده و دیگران سراغ آن نرفته باشند . مثلا از جمله روزی که با یکنفر زن بامجدیه رفته بودم وتاشب بااو بسربردم اورا در حوض افکندم، کیف او نزدمن بود اورا بعنوان اینکه منزل خود ببرم که لباسش را عوض کند درشکه نشاندم و در درشکه دیگر خودم نشستم وارد شهر شدیم سه از شب میگذشت بدون اینکه حرفی باو بزنم بدرشکه‌چی امر داده از راه دیگری برود کیف او نزد من ماند دیگر نفهمیدم چه بر سر او آمد ، خلاصه عیش کردم و مدت ها باین وضعیت میخندیدم و خوش بوده ــ

خسرو عزیزم ! باید خوش بود و مرام منهم همین است زیرا دنیا دو روز است آدمی همواره باید خود را شگفته داشته و هر چه باعث کدورت و دلتنگی است از خود دور سازد .

آنها که میگویند دنیا دنیای سعی و عمل است و بدنبال سعی و
عمل میروند بیهوده خود را در رنج وتعب دارند ! خداوند درحق
من سخاوت را تمام کرده و همه قسم وسائل راحت را بخوشی برای
من تهیه نموده من چرا خود در زحمت و مشقت باشم !

خلاصه عیش و طرب شعارمن است وبرای تهیه وسائل خوشی
خود همه قسم افکار تازه تازه برای من ایجاد می شد و از طرفی
عیش های یك نواخت انسان را خسته می‌کند و اساساً زندکانی و
تعیش یك نواخت و هر موضوع در زندکانی انسانی اگر یك نواخت و
یك جور باشد کسالت آوراست مثلا وقتی گرامافون دو باره رونقی
گرفت از در و دیوار صفحات ملوك و قمر شنیده میشد :

تو رفتی و عهد خود شکستی – مرغ سحر – عروس گل این
صفحات شیرین از سرانسان درجاهای مختلف درخانه های همسایه
کافه ها ، قهوه خانه ها حتی درمین راه ها می شنود خسته میشود
و بالاخره از مد میافتد : عیش و طرب هم همین قسم است !

باجبر رفقای من ، اشخاص مخصوص با زن هاطورای نمیکشید
و در صدد عوض کردن زندکانی و رفیق خود بر میآمدم . . . .

اینك من مروم داستانهای کوچك کوچك و گذارش های
تازه تجارتی که من موجد آن بوده ام برای تو [illegible]ان کنم زیرا من با
آنکه [illegible] هستم معذالك گذارش های روزانه خود را در
دفتر [illegible] داشت کرده ام و بخصوص معاشرت من با
([illegible]) [illegible] اند مرا باصولی معتقد کرده
[illegible] خود [illegible] منزل و لوازم و اسباب
[illegible]) بودم ولی

در اثر معاشرت با اوودیدن سلیقه ها، کارهای دستی او ، کتابچهٔ خاطرات او که تمام فامیل او اشعار و قطعات زیبا بنام او نوشته‌اند ، کاتالوك عکس های فامیل خود، کتابچهٔ بندتات و جعبه آینه‌حشرات و انواع پروانه ها ، کارهای ملیله دوزی ، زردوزی ، انواع‌واقسام خیاطیها . نقاشیها ، عکاسیها ، قاب ها کم‌کم دارای سلیقه و ذوق مخصوص شدم قالی میخریدم ، قالیچه تهیه میکردم ، مبل خانه و اسباب نقره آماده میکردم. من‌غیر از دوچیز (قالی و نقره) که همه وقت پول است بجار و چهل چراغ و این طور اسباب های شکستنی اعتقادی ندارم زیرا قالی‌علاوه بر اینکه آبروی انسان است پس از چند سال کار کردن ترقی هم داردوسرمایه انسان را زیادمیکند برای اسباب نقره حتی چندین دست ظروف ورشو بروجرد تهیه مینمودم - مبل رو ختی مبل اطاقو پرده هرروز مدان تغییر میکنند و بزحمت تهیه آن میارزد و فائدهٔ مادی هم ندارد خلاصه هرچه (اعبت) فکر بدیع و تازهٔ میکرد من آنرا بصرافت درمیافتم و برای زندگانی خود تقلیدمیکردم از جمله همین نوشتن سرگذشت روزانهٔ من است که از او آموخته‌ام و برای من فوق‌العاده زیبا و دلپسند است و مراجعهٔ بآن هم لذتی دارد ؛ درست مثل این است که انسان عکس طفولیت و ادوار مختلفهٔ عمر خود را برقه می‌بیند حظ میبرد ، همینطور از خواندن و از سر گذراندن سطور گذشته لذتی دارد . .

خدا نگهدار ! فریدون ،

— ۵ —

خسرو عزیزم !

من این دفتر خاطرات مراجعه میکنم و سطور برجسته

کرده و طوری مینگارم که دلچسب تو باشد

زیرا نقل تمام قسمت های روزانه چندان خوش آیند نیست ، از طرفی هم خوشوقتم که با مراجعه به (کتاب خاطرات) خود هم اقرار بمعاصی است هم توبه و انابت .

من کاغذ های شیرین و دلپسندی‌که دیگران برای من نوشته‌اند یا خود تحریر کرده با مضمون آن را دستور داده‌ام و نوشته اند از کتاب مزبور نقل کرده و اگر مناسب باشد در موقع خود برای تو نقل خواهم کرد .

اینک یک داستان :

من در اول هر داستان که از کتابچهٔ مزبور با قلم درشت یاد داشت میکردم شروع آنرا اینطور می نوشتم :

[illegible] یک قطره خون از آسمان عفاف چکید و در دامان [illegible] شست . [illegible] به درگاه پستی و قعر دریای زوال سر نگون گشت ، همه شیاطین خوشحال گفتند ، همه بدکاران باستقبال شتافتند چنانکه اگر زنی خوشگل [illegible] [illegible] . [illegible] بدکار همیشه در فکر این است که چه وقت او دست از عفت خود [illegible] که آن مرد بدکار [illegible] [illegible] [illegible] من همینطور بوده و همین آرزوهای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خود [illegible] !! .

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که درباره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] خوش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] شده است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] و بخصوص [illegible] ایران [illegible] [illegible]

بخود گفتم اگر دستم بتو رسید میدانم چه بروزگار تو آنوقت کاملا از ایران و ایرانی و کلیة از مرد بد بگوئی !!

***

قصد کرده بر وفق مرام او که بدگوئی و مذمت از ایران و ایرانی و معاشرت های مردم ایران است ـ رفتار کرده و خود را اروپا رفتهٔ متجددی معرفی نمایم ـ و ضمناً وسائل ایجاد دوستی را فراهم آورم!

چون کاملا باخلاق و روحیات او واقف شدم و میدانستم که از جنس مرد بدش میآید موافق ذوق و دلخواه او خود را ترتیب کرده!

روزی در خیابان لالهزار باتفاق یکی از دوستان زن خـود د دمس در صورتی که منهم با یکنفر از دوستان زن دست خود راه میرفتم ـ اورا تعقیب نمودم.

در ضمن راه اظهاراتی نمودم که دیلا منتکاره و بلهذا خودرا معرفی داده مثل یکنفر مستفرنك متجدد اروپا رفتهٔ که زبان مادری خود را فراموش کرده و حرف (ر) را (غ) ادا میکنند جمله های کوچك که مذمت و بدگوئی از ایران و ایرانی بسبب ایران جاری بوده و میگفتم:

من از ایران هیچ خوشم نمیآید! کاش از فرنك بر میگشتم!

نصرالله! میخواهم دو باره بفرنگ بروم ـ از مردم ایران خیلی دلتنگم نمیدانم باین خانم ها چه میگذرد! نه گردش ـ نه بال کوستومه ـ نه بال ماسکه ـ نه دانس هیچ نیست! آه فرنك!! آه پاریس!

این کلمات را در صورتیکه با تلفظ سخت اداء میکردم دیدم کاملا در روح آن خانم ها اثر کرد و اتفاقاً تصنع من در حرکات مانند آکتر سینما که منشأ محبت ، عشق ، فراق و حزن وهمه آلام میشود خیلی جالب توجه بود و معروف هستم : چنانـ عاشق میشوم و دست و پای زن را میبوسم ، پا بزمین میکوبم صورت خود را سرخ مینمایم و اخم و چین به پیشانی میافکنم ، چشمهارا بیك نقطه بسمت پائین دوخته ، بیحرکت میشوم که‌دل رقیق‌هردختر و هر زن بحال نبار من میسوزد و بر بیچارگی من ترحم میاورد

همین تصنع و بخود بستن است که همه وقت کار من پیشرفت می کنند : مهارت و زبر دستی من در ربودن دلها در اسیر کردن قلب‌ها فوق‌العاده است : همیشه یك دستمال آب پیاز زده حاضردارم چنانچه بخواهم گریه کنم بفوریت دستمال مزبور را دم چشم‌برده همینکه بچشمها میمالم اشك بی اختیار سرازیر می شود ! از گریه غیر از اشك و جریان آن آیا چیز دیگری جز آه و ناله دروغی لازم هست ،

سوختن قلب - ریش ریش شدن دل ، تأثر سلولهای دماغی را واضح است که کسی نمی بیند !

هیچ میتوان تصور کرد بهتر از فامیل هر کس بر سر مزار اقوام مرده ها گریه میکنم برای آنکه محبت فامیلی و خانوادگی را من یکدانه در دماغ کوچك و معصوم دختران آن فامیل که‌معاشرت دارم جای گیر نموده و سرو ران و دیگر اقوام آن دختری نه محل توجه من است بصداقت و صدق دل ، بفهمید دوستی و ... بروری من اعتماد پیدا کنند ،

***

خلاصه در اظهار حقایق فوق چنان دل آن دختر را ربودم و
گره بابروی پر خم خود افکندم که بی اختیار روی را بر گردانده نظری
بقد و قامت من افکند : هیکل اروپا رفته ها را چنان بخود دادم
از حیث شلوار گشاد (شارلستنی) و عینك بزرك و غیره
که هیچ شك و شبهه ای برای او نماند - نصرالله دوست من در
جواب او هم به تصنع پرداخته گفت : ایران گردش ندارد ،
این لاله زار بزرگترین گردش گاهها محل فسق وفجور چه تماشاو
لذتی دارد ؟ من در جواب اظهار کردم از این سخنان مگو ،
دل مراخون مکن امیدوارم بزودی وسایل Voyage (سفر) خود
را بفرنك فراهم کنم

در این موقع دیگر سزاوار ندیدم در تعقیب آنها باشم درشکه ای
صدا کرده بسمت منزل آمدیم

در ضمن راه صحبت از تاثیرات کلام و دام خود نموده
و می خندیدیم ؛ رفتیم برای آنکه اطلاعات کاملتری ازرو به زندگانی
او بدست آوریم !

خدا نگهدار . . . . « فریدون تو »

— ٦ —

خسرو عزیزم !

بمن خبر دادند که او بسینما رفتن علاقه مند است و همین
دیدن مناظر اروپا و امریکا در سینماهاست که روح دختران ایرانی
را متوجه اروپا وامریکا و زندگانی ظاهر فریب آنها نموده است ؛

واقعا چند چیز در ایران تا فقر عمومی باعث خرابی خانواده
هاست . اتوموبیل ، گرامافون ، سینما یکنفر مرد وقتی بخواهد
سینما برود لا اقل هشت نه نفر از فامیل خود را باید همراه ببرد .
اولین سینمای ایران در خیابان لاله زار تأسیس شده بود با سرمایه
مختصری خدا میداند امروز دارای چه ثروت بیشماری از منقول
و غیر منقول است

ساعت شش بعد از ظهر درب گیشه سینما ایران منتظر قدوم
آن دختری که عده ئی اسم او را دانستم (شاه پسند) است ایستاده
بودم و دیدم حقیقة مرده مثل اینکه نان میخرند از روی دوش
هم بالا میروند برای اینکه جمال دختری را تماشا کنند که مشغول
بلیط فروشی است نصرالله رفیق نزدیک من نیز همراهم بود —
دیده شده [illegible] و وقتی از دور میآید من و نصرالله
خود را [illegible] جمعیت مخفی نمودیم همینکه جلوی گیشه رسید
دست در کیف کرد [illegible] چهار [illegible] جاهای [illegible]
[illegible] در جیب کیف و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و شمارا اشتباهی گرفته ام و اگر این خیال را نکرد که مقصدخود را در یافته و او را بحرف آورده و وسائل آشنائی کاملا فراهم و طرح دوستی ریخته خواهد شد)

دوست او گفت این جوان همان کسی است که صحبت اورا میکردم . . . و روی‌را بطرف من کرده گفت : « آقا خیلی متشکرم ! » من یکمرتبه رو را برگردانده مثل اینکه اشتباهی‌است گفتم من برای دو نفر از اقوام خود خریدم حالا سرکار فامیل من باشید ، چه اهمیت دارد ؟

این‌را گفتم و دیگر فرصت حرف زدن باو نداده خود رامیان جمعیت افکنده و بلیط ها را بدست ممیز داده ـ پس‌از ممیزی‌وارد سالون شدیم . آنها سمت ردیف زنها رفتند و ما هم سمت ردیف خود و جای همدیگر را در نظر گرفتیم . گاهگاهی در فواصل پرده ها وقتی که چراغها روشن میشد میدیدم که آنها بطرف ما نگاه میکنند ولی‌ما اعتنائی نمیکردم . . یادم میآید سینمای آنشب سینمای دزد بغداد بود و جمعیت هم فوق‌العاده درائر دروبا گفتند و اعلانات جور بجور هجوم آور شده بودند ، چون سینما تمام شد آنها را باز از نظر دور نکرده برای آن که موقع بیرون آمدن خدا حافظی کنم ، همینکه بخیابان‌لاله‌زار آمدیم بپهلوی درشکه‌ای ایستاده چون نزدیک شدند باز خدا حافظی نموده و باز بدون اینکه فرصت حرف زدن و جواب شنیدن بآنها بدهم درشکه‌نشینند و حرکت کردم . . . .

– ۷ –

خسرو عزیزم!

ماه نورا مردم استقبال میکنند برای آنکه چندی مستور مانده است !

گل هرچه مستور باشد و در حال غنچه بودن زندگانی کند بیشتر مورد احترام واعزاز است .

بلبل برای دیدن منظر شکفتن گل است که شب تاسحر گاهان هزاران داستان نغمات دلکش میسراید

عقیده من طفل در نه ماه مستوری خود محبت در دل مادر و پدری که انتظار مقدم او را می‌کشند ایجاد میکنند !

منهم بهمین لحاظ چندی خود را از دیدگان شاه بسنددور داشتم و مستور مانده برای آنکه بیشتر مورد ستایش و احترام واقع شوم ! ناچار اگر فردی آنشب همین عمل را تکرار میکردیم در لاله‌زار یا باغ ملی یا میدان شهیور و باغ فردوس ومحل و گردشگاه های عمومی [illegible] کاملا از من سوء ظن حاصل میکرد

این است در [illegible] موقع مناسب بوده تا شب نمایش [illegible] که در سالون زردشتیان (تئاتر دائمی سیروس) واقع در خیابان نوبهار [illegible] در رسید . اقوام و دوستان اورا تحریك کرده که لباس تهیه کنند و [illegible] ببندند . دو نفر از دوستان او حاضر شدند لباس تهیه کنند و سه نفری باتفاق وارد سالون نمایش بشوند لباسی که تهیه شده بود [illegible] سبز – یکی قرمز – یکی سفید برنگ بیرق ایران و چون هر سه نفر یک قد و قامت نبودند آنکه قدش بلند تر بود لباس سبز ، دومی لباس قرمز و سومی لباس سفید و [illegible] . . .

شاه پسند این رأی را پسندیده با آنکه از ایران خوشش نمیآمد ولی چون تشکیلات آنها سه نفری بود دیگر خجالت‌را کنار گذارده حاضر شد و لباس قرمز رنگی از سر تا بپا تهیه کرده با چراغ های برق زیادکه بخود نصب نموده وارد معرکه شد .

روی لباسهای آنها بخط جلی نوشته شده بود (امنیت‌قضائی راه آهن ایران ــ ایجاد طرق و شوارع ــ الغاء کاپیتولاسیون ــ ایجاد بانك ملی ــ اتحاد لباس)

اتفاقاً شاه پسند بواسطه رقص و جالب توجه شدن آن یك پری نصیب او شد . من هم لباس داش مشتی را پوشیده یك‌قفس کرك بدست ، شال ابریشمی بکمر وارد سالن شدم و از حیث‌لباس من هم یك پری‌گرفتم چون دیدم پری نصیب او شد، پیش رفتم برای آنکه تبریك باو بگویم او هم در همان لباس مرا شناخت و بمن دست داد . . . پس از آنکه تبریکات رد و بدل شدیکی از اقوام او هم که داخل همین معرکه بود در رسید شاه‌پسند نزدیك بود خود را گم کند و باز خود را نباخته از من پرسید آیا خانم وهمشیره ها این جا تشریف آورده اند ؟

من ملتفت شدم مقصود او چیست ؛ گفتم بلی من منتظره که با هم مراجعت کنیم و در صف تماشاچیان نشسته اند ! آن شخص که از اقوام او بود شاه پسند راصدا زده معرفی مرا خواست گفت : برادر یکی از دوستان مدرسه است که با هم آمده ایم . . این را بگفت و از من خدا حافظی کرد و رفت

من هم از تو خدا حافظی می‌کنم و بقیهٔ صحبت خود را بروز دیگر حوالت میدهم . . .

خدا نگهدار . . . « فریدون »

– ۸ –

خسرو عزیزم !

نامه ای برای او نوشته و همراه داشتم برای آنکه در موقع ملاقات باو تقدیم کنم و بهترین‌موقع را در شب کنسرت شهنازی سنجیده‌ام . رفتن بکنسرت را من اینطور وانمود کردم که من جزء کنسرت هستم برای او و رفقایش چند بلیط افتخاری تهیه کرده و فرستاده و قبلا از منظرهٔ (سن) تعریف کردم باین نحو که باغچهٔ درست کرده اند پر از لاله‌های رنگارنگ که در میان هر لاله یك نفر ساززن نشسته و مشغول نواختن ساز است . شخص آواز خوان نیز مثل بلبل در بالای درختی جای گرفته است ومنظرهٔ پرده دوم منظرهٔ آسمانی ست پر از ستارگان و اشخاصی که ساز میزنند در وسط [illegible] نشسته و آواز خوان [illegible] چراغ های روشن [illegible] در وسط هلال ماه جای گرفته‌است

پردهٔ سوم زمینهٔ قالیچهٔ ست که طرح آن نقشه ایران‌است که در کرسی هر ایالتی یك نفر ساززن نشسته و آوازه خوان کنسرت درآنجائی که طهران در آن نقشه نمودار است جای گرفته

***

مضمون نامه فوق این‌است :

شده پسندیده

چه صبح [illegible] ی و مرغ شبخوان ما نغمات دلکش ،

« آغاز و بی تو نغمات خود را همه جا در اطراف باغ و گلستان »

راغ و شبستان سر داده و ی تو باز همان نغمات روح بخش »
« را در انعکاسات و تموجات هوا خاتمه داده است ! »
« دنبالهٔ این تشاورات من و مرغ شبخوان ما ندبه و آه ، »
» آه و فغانی است که همه‌دادادگان با ما همصدا شده و در این »
« دشت و دمن ، کوه و کوهسار علائم یأس و نومیدی خود را »
« برپا : لیلی و مجنون ، وامق و عذرا . فرهاد و شیرین در »
« اثر آن خیمه وخرگاه خود را نصب و صدای حزن و اندوه »
خود را در هم انداخته اند ! ! ! . »
« ما مؤذن دلدادگانیم ؛ زنك کلیسا ودخترترسا ، نوای نی »
» ناله عاشق ، آه شیرین و تیشهٔ فرهاد اینها همه تیمار غم عشق »
« ما هستند که سوز و گداز ، آه و فغان مارا که در دوری و »
« هجران تو سر کشیده ایم تقویت نموده و سیلاب اشکی را که ی »
« تو ذخیره کرده و بی تو نثار می شود ـ سر می دهد ! . . »
« طنین زنك کلیسا در امواج بیکران آسمان بر وسعت »
«دوائرخود افزوده تا آنکه در افق نا محدود تری محو و نابود »
« شد ، ولی ناله و آه و فغان ما که هم فکر تیشهٔ فرهاد است »
« که جادهٔ مخوف وصعبنا کی را که نابد شیرین شیرینی از آن »
« عبور کند با بردباری و متانت ادامه داشت ! ! ! . »
« آن جا ضریح مضهر عشق است . زوار وعشاق و بلا دیده »
« و شبروان ستمکشیده از سر و روی هم بالا میروند ، دستبضریح »
« نمیرسد ، به بین جمع در یشان دلان ، مردم ستمدیده چگونه »

« فراهم می شود ! ! . .

« زوار پیاده از کوه و دمن ، دشت و چمن ، تالاب و »
« گردباد ، کویر و خاکریز نهراسیده برای عرضه نیاز و قضاء »
« حاجت دیرینهٔ خود و برای بوسیدن کعبهٔ مرادخویش که‌شب و »
« روز را ی اختر زاد پروانه‌وار میپیند : هرکس هرچه در عمر »
« خود ذخیره کرده برای تقدیم آورده و نثارمیکند من اینك غیراز »
« جز نقدان خود و قطرات خون خویش را که‌در صحن ورواق »
« بدرگاه تو بهدر میدهم چیزی ندارم و انفعال وسرشکستگی من »
« همین بس که جز فدا میکنم و تورا خواهم پرستید ! ! ! . . »

« فریدون »

— ۹ —

خسرو عزیزم

عشق آن بسمت که ... جور ... جف ، یك گوشه ابروخیمهٔ
... خود ... سر ... معسدق ... رفته ... در هر ... و هر جرحال
... عشق صدق ... نیست خانهٔ او
... چه شبنمی ... عشق و استقامت است والاسبك سفر
... خود روی گردان شده از غرب بشرق
... دارای عشق حقیقی بوده ـ هواو
... عشق آمیز بهست .

من در نتیجهٔ ... در فکر و عمل بوده است که دورهٔ
... عشق خود ... کرده و روز ... اورا بس رسانده ! !

***

کنسرت شهنازی بسر آمد و متأسفانه موقع مناسبی بدست نیامد که نامهٔ فوق را باو برسانم و برای رساندن کاغذ در فکر نیرنك جدید بودم !

برای آنکه فکر و خیال شاه پسند را متوجه این نکته کنم که من تحصیل کردهٔ اروپا رفته‌ای هستم ـ چون کمی زبان روسی را در مهمانخانه ها در اثر معاشرت با قمار بازان ترك و قفقازوروسی دست و پا شکسته آموخته بودم و مطلع شدم که شاه پسند فرانسه میداند و از زبان روسی اطلاعی ندارد خوشحال بودم که در موقع صحبت منهم زبان روسی با او تکلم خواهم کرد یك طرف کاغذ فوق را دادم دارالترجمه خیابان ناصریه کلاس جوان بزبان روسی عین کاغذ را ترجمه کردند و یك کاغذ و پاکت قشنك که روی آن نقشهٔ عمارت دوشان تپه و از مارك مغازهٔ نوبهار بود تهیه‌کرده و بخط قشنك پاك نویس شده حاضر داشتم که کاغذ را باو تسلیم نمایم و برای آنکه کاغذ را باو رسانده قلب اورا آماجگاه و هدف عشق خود قرار داده و نشانه روم ، و بالاخره برای آنکه نظر شاه پسند مغرور خود پسند را از بام قصر خرم و نشاط خود بصحن و رواق شبستان سحارگاه کشیده و او را . . . . کنم : بهتر از تجدد و تجدد خواهی راهی بنظرم نرسید زیرا که شاه پسند خیلی متجدد و آزادیخواه غلطی بود !

لازم دیدم که معاشرت خود را با دختران روسی زیاده کرده و از آنجا که اخلاق روسها مشرقی است با یکی دو نفر دختر روسی طرح رفاقت ریختم ووسائل معاشرت خود را با آنها توسعه دادم ،

روزی معرفی شاه پسند را کردم و بآنها آموختم که منزل او بروند و او را اغوا کنند که بدون چادر بیرون بیاید .

این کار برای شاه پسند چیز تازهٔ بود ،

رفقای روسی ما وسائل معاشرت خود را با شاه پسند فراهم آوردند و بمنزل او رفت و آمد نموده و او را بچای و زاکوسکا دعوت کردند بخصوص شاه پسند را واداشتند یکی دو جلسه بدون چادر باتفاق هم بیرون بیاید او هم استقبال نموده و بتفریح وگردش در خیابان ها ، هتل آستر با و دانس میرود

روزی در ساعت معین : شش بعد از ظهر که شاه پسند با آن دو دختر روسی بگردش میرفت در خیابان منوچهری با هم مصادف شدیم من بخانم های روسی دست دادم و طبیعةً باشاه پسند هم دست دادم و با آنها بروسی صحبت کردم و در ضمن بمغازه آلزاس آنها را دعوت نمودم که با هم آبجوئی بخوریم .. آن ها هم این مذاکره مرا استقبال کرده و بشاه پسند اشاره کردند که بمغازهٔ الزاس برویم ما هم بمغازه مزبور رفتیم در ضمن نوشیدن آب جو شاه پسندرا من معرفی کردند که ایرانی استوخانم متجدد وتحصیل کردهٔ میباشد !

من نیز بچشم میدیدم که مرامورد وهدف نگاه‌های دلفریب خود قرار داده و حرکات من در دل نازك او تأثیرات لازمه را گذاشت و در موقع مراجعت دختران روسی بنا بدستور من از او خدا حافظی نموده ومرا با او گذاشتند که بمنزلش برسانم . . .

درشکه ای صدا کرده واورابا درشکه بطرف منزلشان رهبری نمودم. در ضمن راه‌باز بزبان اروپارفتگان صحبت‌هائی نموده واظهار کردم‌جدیدا کمپانی سینما بطهران آمده ژست های‌شما برای‌سینما وآرتیست شدن

در سینما خیلی جالب توجه است و بعلاوه وقتی که شما تربیت‌شدید ممکن است با وجوه زیاد شما را استخدام و از این مملکت رخت بر بندید و در محیط های آزاد اروپا بکارهای صنعتی سینما مشغول شوید و از خود سرمایه و صنعتی تحصیل کنید

و مثل هائی راست و دروغ از آکتر های معروف زدم در صورتیکه غیر از زندگانی چارلی چاپلین از زندگانی آرتیست های دیگر اطلاعی نداشتم ! مبالغه را بحد اعلارسانده گفتم : ملاحظه بفرمائید ، از جمله زندگانی چارلی چاپلین را مثل میزنم در سال چقدر ثروت تحصیل میکند و از همه کس بی نیاز است قصر عالی‌در لندن دارد و سالی دو مرتبه بیشتر بازی نمیکند !

حالا شما خوب است بمنزل ما تشریف بیاورید که باتفاق هم برویم و من شمارا بمؤسسه مزبور که واقع در خیابان علاء ـ الدوله است معرفی بنمایم !

شاه پسند پیشنهاد مرا استقبال نموده آدرس منزل مراخواست آدرس منزل را باو دادم و گفتم من این هفته راکار لازمی دارم شما هفتهٔ دیگر تشریف بیآورید !

وعدهٔ ملاقات را دیرتر دادم برای اینکه خیال سوئی نکنند و ضمناً من وقت موسعی داشته باشم که بتوانم اطلاعات لازمه‌را کسب کنم . سخن باینجا ختم شد و ما نزدیك منزل او شده بودیم از او خدا حافظی کرده مراجعت نمودم منهم از توخدا حافظی میکنم :

(خدا نگهدار فریدون)

خسرو عزیزم !

ژان ژاك روسو میگوید :

« مردمان بزرگ شبیه بکوه‌هستند هرچه انسان نزدیك بآنها میشود بزرگتر جلوه میکنند »

هرچه من نزدیك بشاه پسند میشوم بزرگی - جلالت بیشتر برای او قائل میشوم و عشق دیدار و ملاقات او در من رو بفزونی میرود !

جدیداً اطلاع پیدا کرده ام شاه پسند بین رفقا و دوستان خود باسم (رنسانس) که معنی آن تجدد است معروف میباشد اورا (ماد موآزل رنسانس) صدا میکنند ! در حقیقت این اسم باو میبرازد و شایستهٔ آن است که اومظهر تجدد معرفی شود : اگر امست مکتب عشق بود شاه پسند **مکتب رنسانس وتجدد است**

- اینك روزگار من و مکتب رنسانس -

من از مولود مکتب عشق خود از مهر آفاق خبری ندارم که خبری نداشته باسم او در منجلاب گردابی بدنیا آمده است که بدرد آن محیط میخورد وای سعادت و خوشبختی شامل حال او شد زیرا مهرنگار فتوت و مردانگی بخرج داده و او را از چنگ محترم خانم که آدم طمعی است نجات داد ، البته حالا روزگار او بخوشی و خرمی میگذرد اما میدانم که از مکتب رنسانس چه بیرون خواهد آمد ، من هنوز در کلاس مقدماتی آن هستم و امتحانات لازمه را نداده و تو خوب میدانی که من از عهده این نوع امتحانات و آزمایش بخوبی برمیآیم و لایق آنست که باخذ مدال وبری نائل شوم!

اجازه‌بده‌باز بروم‌دنبال‌تشر یح‌مقدمات زندگانی خودوهرچه‌را یادداشت کرده ام برای‌تو بازبخوانم : یك هفته بعددررسید برای آنکه شاه‌پسند را باداره‌ٔ سینما معرفی کنم دراین هفته اطلاعات کافیه بدست‌آوردم و معلوم شد مدرسهٔ مزبور مبلغی حق ورود میگیرد و ماهیانه‌هم ماهی هفت تومان ؛ و پس از تربیت ممکن است با حقوق کافی بکمپانیهای اروپا معرفی نماید

من حاضر شدم برای آنکه شاه پسند برضایت داخل سینما شود و همیشه اورا در دست داشته باشم مخارج مقدماتی و حق‌الورود و ماهیانه آن را متحمل شده و قضایا را در تحت لفافه نگاه دارم و بعدها قبض ورود آن را باو ارائه داده و شرمسارش کنم .

آه ! چه خوب است زن را در خجلت و انفعال انسان بتواند نگاه دارد اگر بخاطر داشته باشی من اعبت همان مکتب عشق را در اثر تلقین باینکه من عفت او را حفظ کرده ام مرهون خودنموده و توانستم بمقاصد خود کامیاب شده و روزگار چندی بخوشی و خوشگذرانی با او بسر برم !

بعد از این گذارشهای خود را برای تو خواهم نگاشت !

خدا نگهدار . . . « فریدون »

۱۱

خسرو عزیزم !

نامه ای که برای او تهیه کرده منتظر موقع مناسبی برای رساندن آن بودم : شاه‌پسند دراین هفته برای آنکه ازوضعیات مکتب سینما میخواست مطلع شود وقتی وارد منزل ما شد کیف دستی خود را روی میز گذاشت و بصحبت سر اورا گرم کرده و کاغذرا درجوف

کیف او گذاشتم و عنوان آن را عوض کرده برای آنکه راه حاشا زدن باز باشد ؛ پس از اتمام آن جلسه و مذاکرات باتفاق هم رفتیم بمدرسهٔ سینما اسم او را در دفتر ثبت نمودند ولی نگذاشتم راجع بحق‌الورود و ماهیانه مطلع شود . . .

چند روز گذشت نظر باینکه من معرف او در مدرسهٔ مزبور بودم و درحقیقت وجه آن را من داده ام برای آنکه اطلاعات لازمهٔ از او کسب کنم بآسانی و آزادانه آنجا میرفتم : روزی که در مدرسه مشغول تربیت و تحصیل بود بمن گفت : « باتفاق هم بیرون برویم » من ملتفت شدم که میخواهد یااز حق‌الورود صحبت کنند یا از کاغذ ! در حقیقت نقشه هائی که من طراحی میکنم و تیر هائی که نشانه میروم همه جا باصابت میرسد و مورد خبط وخطا واقع نمی شود :

مرا خوب‌است ملازم عیش خوبان و عشق مهرویان قراردهند زیرا از نگارخانهٔ عیش ما همه نوع پرده های رنگارنگ بیرون میآید و همه نوع ندیم و کار برداز از حریف وهمدم ، ساقی شکرلب ، مطرب‌شیرین سخن درآن جمعند وفصول عشق و جوانی آموخته میشود !

جوانانی که در این بزمگاه طرب ملازم بوده و بنشاط بر سر و و صنوبر منت می نهند و غیرت حور وپری در کنار چمن های روزگار بیغمای دل و دین تیغ دلبری آهخته اند دلبرانی هستند که خود را در مقابل شعله های عفت که همه چیز را میسوزاند روئین تن جلوه داده از سوز و گداز این و آن هراسی دردل‌خود راه نمیدهند ؛ عشاق و بیدلان اگر غارتگران دلی دارند و شعراء مدیحه سرائی از یغماگران دل می کنند ، ما مربی غارتگرانیم !

آری در مکتب ما غارت و یغما جزو اصول مقدسه و از اخلاق مستحسنه است ! ***

خلاصه مدتی منتظر شدم تا از کلاس درس مد مرغ دلم در انتظار دام و دانهٔ او در قفس سینه‌ام میلرزید !

اتفاقاً درس امروز او از قرار تحقیقاتی که قبلانمودم برای اینکه زمینهٔ افکار او بدستم بیاید اورا (منشاء محبت) و (مظهر عشق) قرار داده و رشته های لازمهٔ انس و الفت و مودت باو میآموختند از این حسن اتفاق خوشحال شدم وقتی روبرو شد گفتم تو امروز اینجا ملکهٔ‌محبت نام داشتی ؟

امیدوارم همیشه ملکه وفا و محبت نامیده شوی !

از خجالت رنك و روی او سرخ شد !

دست او را گرفته از مدرسه بیرون آمدیم برای من وسیلهٔ بدست آمد : در راه سخن از جلوهٔ محبت، عشوه عشق بمیان کشیدم وبرای آنکه فرصتی بدست‌او ندهم که از کاغذ من حرفی زند یا از حق‌الورود مدرسه صحبتی کند اظهار کردم : ماجرای محبت ازعهد الست در برده های دماغ هوا و سودائی گذارده است :

دل که جلوه گاه آن است خود را مرکز آن معرفی نموده و تجلیات گوناگون آن را بعرصه ظهور میرساند

تو امروز مظهر محبت بودی فردا بزمگاه‌عشق‌خواهی‌شد ! !

شاه پسند جوابی‌بگفته های من نداد از یکی دو خیابان‌که گذشتیم، در خیابان غزالی که خیلی خلوت بود شروع بسخن‌نمود گفت : من نمی‌فهمم چرا تیر کج انداز روزگار از هر طرف دل مرا نشانه میرود : آن اظهار محبت های تو ، خرید بلیط ، کاغذی که

در کیف من پیدا شده ؛ حق ورود مدرسه را دادن : اینهاهرکدام اشارهٔ تیر های جانسوز این چرخ و فلك است که مثل آتش بازی در موقع گردش پرتاب و در پرده های نازك قلب من جایگیر میشود از خجلت و شرمساری چه بگویم ؟

در جواب گفتم من برای تجدد و رنسانس هرچه کنم کم کرده ام زیرا برای شکستن طلسم کهنه پرستی قیام نموده ام من طالب تجددم هرچه از من بر میآید کوتاهی نمی کنم .. این جا دیگر بخانهٔ او نزدیك شدم گفت دیگر همراه من نیائید ، برای درس دیگر سینما همدیگر را ملاقات خواهیم کرد .

.. خدا نگهدار تو ... « فریدون »

- ۱۲ -

خسرو عزیزم !

میگویند : « زن و شوهری که با هم محبت دارند اگر زن بمیرد و مرد زن اختیار کند چشم آن زن در قبر میترکد و چنانچه زن شوهر کند چشم مرد میترکد ! »

خیلی از مردم تابع این عقیده هستند ؛ درحقیقت علاقهٔ زوجیت را اینطور تعبیر میکنند وگرنه کسیکه میمیرد خدا چشم و دل او را میترکاند دیگر برای او چشمی باقی نیست که به بیند ندیم شب و روز اورا دیگری در عالم دنیا در آغوش میگیرد و اوهم آغوش خس و خشاك ، شن و خاك است !

او سنك لحد را در کنار بوس و آغوش خود جای داده و همسر دلبند او کنار بوس و آغوش زیبا صنم دیگری است !

آخر من کجا میتوانم به بینم که مرد بیگانهٔ مربی عشق و محبت بوده و بشاه پسند عشق و محبت میاموزد ؟

کجا می توانم این قصهٔ مشوش را که حکایت از زلف گره‌گیراو دارد بشنوم و پریشان نشوم ؟ من کجا می‌توانم صبر و شکیبائی پیشهٔ خود سازم که او دورهٔ مدرسه سینما را طی کرده اکتریسی شود صاحب فن و در نمایشها با این و آن محبت ورزد ؟

کسیکه مجازاً مظهر محبت واقع شود کجا می توانم باور کنم که حقیقتا عشق نورزد و مظهر عشق واقع نشود ؟ اگر چشم من‌نترکد ارکان دلم که متلاشی می شود !

من قصد کردم که این بهانه را که بهانه بدست دیگران می‌دهد تبدیل به بهانه و منظور دیگری کنم برای آنکه‌ازدیدن وملاقات او باز نمانده و با او طریق معاشقه آغاز کنم واقعاً قصد کرده‌ام که او را منصرف از سینما و اکتریس سینما شدن بنمایم زیرا هنوز مدتی از این سبن آمد نگذشته و ممکن است بخوبی ازاین خیال او را منصرف ساخت و برای این مقصود نقشه دیگری‌تهیه کرده‌ام که برای تواظهار میکنم :

دیروز وقتی از مدرسه باتفاق او مراجعت میکردیم گفتم ، معلوم نیست دورهٔ مدرسه چقدر باشد و از کجا پس از تربیت‌در ایران بسود وسائل تهیه فیلم را فراهم آورد و بعلاوه حجاب مانع بزرگی است چون میدانم قصد شما این است که شغل و کارمناسبی بعداز اتمام تحصیلات داشته باشید بهتر این است که علم عکاسی و نقاشی ورتوشه گری و آزور و پلیسه و طرح وشب نمای لباس‌را تکمیل نمائید و برای نسوان بخصوص عکاسخانهٔ افتتاح کنید

من هرچند نمی دانم چطور میشود عکاس هیچوقت سرمایه نمی تواند تحصیل کند ؟ با آنکه این کار دخل [illegible]

عاقبت و سر انجام آن خوب نیست بزرگترین عکاسها در طهران بودند
مثل روسی‌خان ، و غیره ، که دارای سرمایه های کافی بوده و
روزی سی چهل تومان عایدی داشته بالاخره معلوم نیست چرا ترقی
نکردند و بخصوص روسی خان که از بین رفت ! و همینطور موسیقی
د. ایران . این دو فن عاقبت خوشی ندارد معهذا برای آنکه او را
از سینما رفتن مانع شوم عکاسی را باو پیشنهاد کردم و اظهار داشتم
خوب است در اطراف آن فکر کنید ز یرا میدانستم با استعداد کاملی
که دارد ممکن است زودی اورا از دست من ر بوده و استخدامش
کنند و بالاخره باروپا اورا ببرند و من بکیف و نوش خود نرسم
خدا همه را بکیف **و نوش** برساند !

خدا نگهدار ! « فریدون »

— ۱۳ —

خسرو عزیزم !

روزگار میگذرد ، اما چطور ؟ مثل سیخی که از کباب بگذرد!
صبر و انتظار و بشت هم اندازی هم حد و اندازهٔ دارد .
آخر فکر کردم مقصد خود را روشن تر سازم ؛ بدون جهت این
در و آن در زدن چه فائده مثل اینکه او را بشکار و عشق شکار
ترغیب کردم و با لباس او بائی بجاجرود میرفتم ، عکسها برمیداشتم
هرچند شکارچی قابلی شده است و هر روز در فکر این است که
وسائل مسافرت و شکار را فراهم آورم این هم دیدم اسباب زحمت
شد آخر بدین عقیده رفتار کردم که میگویند : « اگر شکارچی
شکاری را بزند و جگر آنرا بدهد بزن آبستن بخورد دست آن
شکارچی بسته میشود و دیگر نمی‌تواند شکار بزند : ! »

شکاری را که در دامنهٔ لشگرك شاه پسند زده بود واداشتم جگرآن را بدست خود بزن آبستن بدهد! حقیقة دیدم دست او بسته شد و شکر خدا که از شکار و شکار زدن منصرف گردید!

انقدر بانتظار بیهوده وقت گذراندن آخر پیمانهٔ صبرم را لبریز کرد!

شاه پسند دلش برای اروپارفتن پر پر میزند بخصوص دراین موقع که دولت سالی یکصد نفر محصل باروپا اعزام داشته و از فرستادن محصلات دریغ میکند در صورتیکه در مجلس چنین پیشنهاد کردند و تصویب نشد ، شاه پسند بیشتر کوك است و بغاصبان حقوق اجتماعی نسوان نفرین میکند!

اطمینان کامل دارد که من اروپا رفته و طرفدار حقوق و آزادی نسوان هستم!

من همیشه از مناظر و اجتماعات فرنگ و آنچه در رمانها خوانده و در سینماها دیده‌ام مثل اینکه خودمسافرت کرده ام برای او تعریف میکنم و بی نهایت اورا مشتاق و شائق اروپا دیده ام به ، عجب ، بیچاره اشتباه بزرگی کرده و مرا طرفدار نسوان میداند . در حقیقت نمیداند در چه ورطهٔ هولناکی غوطه‌وراست!

آخر نمیداند کسی که مثل من از ر بودن اموال و دارائی اشخاص در اثر حقه بازی و قمار فروگذار نمیکنم ، این بیچاره چه توقع دارد که حقوق نسوان را حفظ و صیانت کنم!

واقعا زن چقدر زود باور است بیك جزئی اظهار محبت فریفته می شود : دیروز درخیابان لاله‌زار میگذشتم ، باران میآمد ، دختری سمت مدرسه معرفت و حتٔ ه

باور کنم چتر را بالای سر او گرفته تا درب مدرسه هدایتش کردم بطوریکه ابدا بارانی باو ننشست درب مدرسه ازمن اظهار تشکر کرد در همان جا قد و هیکل او را در نظر گرفتم زیرا همینقدر زن را من یکمرتبه در چادر نه بینم می شناسم بدون اینکه بچشم و صورت او نظر کنم سر را زیر انداخته و گذشتم !

حالا باور میکنی که وسیلهٔ جدیدی بدست من آمد و شکار تازهٔ نصیب من خواهد شد !

شاه پسند همینطور در مقابل محبت های من طوری فریفته شده که از اوضاع داخلی و فامیلی خود از جزئی و کل شرح می دهد زن را همینکه در و بال در حرف زدن ساو بدهد خوب زیدی در حرف زدن دارد ، فقط صورت ظاهر خودرا دل ورقا بداد کی تمام اسرار زندگانی خود را برای تو تشریح خواهد کرد !

من این قسمت های داخلی زندگانی شاه پسند را کم کم برای تو تشریح میکنم تا اینکه در واقع منظره که داستان آن برای تو مفید شد

خدا نگهدار قربدون

خسرو عزیزم ! - ۱٤ -

مرغی را مدت ها در قفس نگاهدارید اگر عمدا در قفس هم باز شد نمیپرد بجهت اینست که عادت به قفس کرده که پریدن را هم فراموش نموده است

درست مثل است که آدمی در محبس در یک روشنائی را هوس میکند اگر اورا ناگهان بطرف روشنائی بیاورند کور شد بدتر که دیدگان او را مانند ظلمای که تازه بدنیا

آمده و چشمانش ور و روشنائی و عوالم این حال آشنائی
ندارد ــ مروا ان رانت ان و ا االراد روسا را نه یند ا
ا ا سا حو ره و ن آرا و در ن حاه هاے ر
حسه ورك رر و هاے ویدہ اورا آرادی دادم دادم از این
آزادی که عاقت مشوم و حیب و حسران ار را سان میداد ممکن
است حطرا ن را ا حاب کند و ـلاوه مانند همان مرغ محبوس گاهی
چنان از این آزادی دلسرد میشد که چیدے مرا فراموش کرده
و حاله سین میگست

باز مانند حیاه و روس ا زحمات ز ادشاه پسند را از حس
خانه حاب داده و او را تفریح و گردش هاے ـزه ازه سرگرمش کنم
حیاکه سا اگر عمی بای د دل شا پسد احاد کردم
برای تفریح و گ ل ود می ان گاهی ساطت آ اد و ماسای
عمارات تد مه طی و دی ار ک کرت ورای و روں
اوراه ردم ود ا ام مطای لا را ان م ا کار وورس
زمسه ی هماطور کہ دا ن راعب شد رای او کدس لباس
اروپائی و سکر ه کر اہم کا ن در ا اد ووساه
رهن مهارت کاهی ار ا ر ا اکم ارد
و آیه دست ه گ ردا ن ر د مدی ا ا ه مود مکس دائی
که در سکار که ما ان ار را ه ی است ر حقیقت من
اوسات کار ر را ا د د ار ددر ه سما صرف
طرکه ه ا ا ا ن ا ماوکہ هائ اروپا ان
مسردم که ار کرد ر مار ا سا احازت دره ا ه د ا ان
وسائل حه ک ا ا ه ا اب آن سه کا ا د ه ه

نظر کند ،

خانهٔ در کوچه وپس کوچه های سنگلاج بطوریکه بآسانی کسی نتواند پیدا کند اجاره کردم برای آنکه آخرین مقصد خود را پیش برده باشم و آن ربودن شهلا سند «مکتب رنسانس» از خانوادهٔ موهوم پرست خود باین اشتیاق برای آنکه باهم اسباب سفر اروپا را ساز کنیم !

حقیقتاً خوب اسباب سفر اروپا ساز گردید!

نامه ای باو نوشتم که عیناً برای تو نقل میکنم :

رنسانس من !

« در گشت و گذار مدتی که از فرنك آمده وباین دیار پانهاده‌ام »
« دلی ندیدم که همدم راز بوده. قلبی نیافتم کدروحنواز باشد: همه جا»
« ملالت خاطر ، همه جا کدورت و بیمارے غم ، زارے و بیزاری »
« است ! اگر مؤالفت ومجالست توزیبا سیمی نبود که روح و روان »
« وعقل و ادراك مرا بدست گرفته واحاطه برمن ودل شیدا زده‌ام »
« پیدا کند ، در کنج غم سر بدیوار الم‌ال نهائی نهاده و بقیهٔ »
« عمر را بعزلت گزینی میگذراندم واز افکار خودی و مکاره خود »
« را محو ونابود میساختم! »

« دریغ ، افسوس میخورم که دل باختنم کم از عزلت »
«گزینی نیست !

« زیرا تنها جفای رقیب وجور حسود نیست که همیشه مونس »
« من بوده بلکه سرونازدارمن ، خرامان و دامن کشان برما میگذرد »
« وآشوبی و اوائی را که در زلف اومهتاب و آشفتگی را که سحرچشم »
« او در دل ما بر کاشته ما را هم آورده است نمیداند برماچه میگذرد »
« وبرما چها غم دارد که برای وصال آن شمع چگل چه سوز »

«وگدازی داریم !!»

« میدانم این جا محیط سوز وگداز ، محیط سوزش و سازش »
« است : محیط عیش و نشاط آن جاست که فرسنگها ما از آن »
«برکناریم !! »

« من اگر طرهٔ مشکفام تو که انیس شبهای او اشعهٔ مهتاب و »
« دل غمگین من است ومونس صبحگاهان او باد صباست بار دیگر »
« بدستم افتد ، من اگر جرعهٔ از آب حیات بخش زندگانی لایزال »
« تو که دست روزگار ازاسکندر دریغ کرد،بمن برسد دست از پدر و »
« مادر خود و سر زمین نیاکان خویش کشیده ، باتو روزگار »
« سعادتمندی‌را در محیط فرنگستان بسر میبردیم! حقیقة دیگر بس است »
« وحیف باشد تو در این محیط زندگانی کنی و افکار وآرزو »
« هایت پایمال ، نیست ونابود شود ! با چه آرزوی من است وآن »
« چه آمال تو ، در محیط های دیگری بسر بریم و برای آنکه از »
« زیر بار منت این وآن خود را خلاص بخشی ، صنایع و معلومات »
« جدیده را در آن محیط های آزاد کسب کنیم وبقیت عمررا در »
«خوشی ونعمت بسرآوریم »   « فریدون »

خسرو نزبرم

دختر اگر عزیز است تربت از عزیزتر است شاه پسند را
خانوادهٔ او فوق‌العاده دوست میداشتند و نسبت بافعال و اعمال او کسی
حق چون و چرا نداشت و اساسا اگر کار ناپسندی از او سر میزد
هیچیك از فامیل او جرأت نمیکرد ایرادی از او بگیرد یا در غیاب
او بپدرش صحبتی کند زیرا پدرش او را بیش از همه دوست میداشت

روزی که با شاه پسند برای شکار بسمت کن میرفتیم وشاه پسند تفنگ بدوش و لباس اروپائی پوشیده بود در بین راه یکی از اقوامش اورا دید جلو آمده فقط سلام کرد ورفت ، دیگر نتوانست قضایارا بپدر یامادرش بگوید زیرا میترسید وکسی هم باور نمیکرد که بامرد بیگانه شکار رفته است

* *

این قضایا واین طور بی اعتنائی ها که در مواظبت و نگاهداری شاه پسند میشد کاملا به نفع من بود وبا کمال اطمینان و خاطر جمع هرچه میخواستم میکردم وضرر وزیانی از ناحیه فامیل او برای من هیچ متصور نبود .

خلاصه کاغذ را باورسانیدم دیدم سراسیمه سراغ من میاید . . . عصری بود دست اورا گرفته وبطرف منزلی که تهیه کرده بودم روانه شدیم سابقاً گفتم این منزل در سنگلج و کوچه های پر پیچ خم آن است خودم بزحمت می توانم از این کوچه ها سر در بیاورم . . . سه روز در آن جا ماند عیش ونوش را بحد کمال رساندیم [illegible] داشتم . مادر این جا عروسی میکنیم زیرا که در ایران برای زن علیحده تذکره صادر نمی کنند وباید جزو تذکره مرد نوشته شود وبعلاوه برای مسافرت بفرنگ برای آنکه اسباب زحمت نباشد لازم است که اسم زنرا که با مرد مسافرت میکنند در تذکره مرد قید نمایند والازن را از [illegible] آنوقت که اقوام زن رضایت بدهند که بامرد [illegible] خواهند داد که با زن سفر کنی [illegible] کنیم وبه ترتیب زن وشوهری

چند روز مهلت گرفت که تهیه خودرا دیده واسباب ولوازم گرانبهائی که در منزل دارد بیاورد ودر اطراف این امر خطیر مطالعات لازمه را بنماید وشاید اگر صلاح باشد بمادرش حقایق را بگوید . من اظهار کردم حالا لازم نیست بمادرت اظهار کنی زیرا مادرت باصطلاح قدما آرزوها دارد که در عروسی توچه اقدامات کند . چه لباسها بخرد چه آرایش ها تهیه ببیند . همینطور که همیشه در خانواده ها اگر پسر است یا دختر میگویند : انشاء الله در عروسی تو خدمت کنیم توهم اگر از این آرزوهای پوسیده داری چه عیب دارد بمادرت بگو وشاید پدرت را نیز راضی کن .

از آنجا که شاه پسند فکرش متجدد بود بااین وصفی که برای اوبیان کردم باوبرخورد، گفت : اساساً من چند روز دیگر میایم ، هرچه باشد همانطور که قول داده ام نزد خود رضا میکنم . من دیگر اظهاری نکردم وضمنا برای آنکه فرصتی باشد که لوازم واسباب این کار را کرایه کنم .... او را از منزل بیرون برده بخیابان سپه رساندم زیرا کوچه های سنگلج را نمیدانست و وعده دادم که عصر ها در خیابان در این چند روزه همدیگر را ملاقات کنیم وشبها بسینما و تاتر برویم که رشته ملاقات گسسته نشود وبعلاوه از افکار و خیالات و اقدامات او مطلع باشم !! ..

— ۱۶ —

خسرو عزیزم :

ملاقات اثری دارد نامه هم اثری ! انسان در ملاقات دوست استفاده های روحانی میبرد ودر غیاب او بآثاری که از او بیادگار دارد توجه می کند واستفاده میبرد !

غم‌دل تماشای شمایل دوست، عکس و خط و مهربانیهای کتبی رفیق زدوده میشود !

من بکسی که عشق بدا میکنم در تنهائی وقتیکه غم والمی بمن روی آور میشود میروم سراغ کتاب عکس او نامه‌های ایستن او یادگاری های دلربای او ... دیروز وقتی آمدم عکسی را که برای من آورده بود تماشا میکردم وهمینطور آمدم مرهای ایران که بدست خود بنام من جلد کرده و روی آن بهدیهمی با ورق زرشب نما نوشته و طراحی کرده است نگاه میکردم حظ میبردم .. در فکر بودم که در این چندروز که او استمهال کرده باید برای او نامه ای بنویسم که دل او را مجروح سازم و حتماً محرك تنهائی او باشد زیرا در تنهائی ممکن است هزار فکر کند و کاملا خودرا مصرف سازد آنوقت بسته های بدر خواهد رفت !

نامه ای نوشتم که سواد آنرا برای اطلاع دبلا میگذارم تابدانی قلم و رشحات فکر در روح حساس دختر چه تأثیری میگذارد !

اینك آن نامه

رفیق نازنین من !

« از فاش گوئی من دلت نگیرد من اسیر و بندهٔ عشقم! »
« چکنم در این چند روزه مهلتی که تو خواستهٔ فکر میکنم چگونه »
« با ملال خاطر و دلتنگی بگذرد ... زمین حرف واندوهی را که »
« در سینه ام میسوزد و از مرهم ندارد چگونه بگیرم و از »
« سر بدر کنم ! »

کدامست دامن ودشت، کوه و »
صحرا را ببینم که دیدهٔ تاب چاك چاك من است »
» کلاسنی میسازم که را تماشا دهم دیدانم و بنده مالاله های »

« داغدار در این قابلیت خونی وجود آمده‌ایم که از مژهٔ عاشق »
« بیقرار و بیارش ا ا ن آبها و همه جا سر از یر شده و اشك »
« های نیاز ما ای که د ل وصال میگردد آبیاری نموده است »
« مدام آخر این مناظر خون افشان را تشکیل خواهی »
« داد یا من سر زندگانی و نشاط داری !
« ما با رای تکمیل موجبات سرور و کامرانی ما بنا پا که »
« یك پایه عشق و زندگانی ما بر روی وصل و نمت نو گذارده شده »
« اگر عزم دیدار و کامیابی کنی این پایه آهنین را بقدری محکم »
« خواهی کرد که دست هیچ قادر توانائی برای متزلزل ساختن »
آن جرأت در خود نمی بیند ولی اگر یك کرشمهٔ جاودانه عاشق »
« کش خود نمی ا ا ب کن
« سیل جارف الاست که ل ساره برای هستی مارا درهم پاشیده »
« به هیچ عا ف و م س اعتنا نخواهد کرد طوفان عمان گسیختهٔ حوادث »
« است که بیرات ما ز آنچه شاط عش ما را بادفنا داده در میان خاك »
« و آب پراکنده مکا ، الا بره زاویهٔ میان کن زمانه است که »
« طاق مس س ا ا ا اساسهٔ ما را یك لمحه واژگون و »
« دستخوش امواج ... ارد
« آه ! آسمان زمین و عناصر طبیعی همه منتظر لا و نعم »
« تواند !
« اگر هوش داری که پس شدن کل مراد مرادیده آه و »
« فغان ما سوز و گداز ما بنگر ما را ازاول ! و باج نصر خود تماشا کنی »
« چیزی جز ... ی که دالم رعی دهد از زبان اوحات »
« جز ن آه و ...

« از این سبب حادث میشود . از مقابل دیدگان خرش بین وساحت »
« نظرت عبور میکند باغبطه وتعجب تماشا کن ! ..
.. وای اگر مایل نشاط و سرور ، شکفته شدن گلهاے »
« جوانی . شنواندن نغمات وآوازهای وصال عطر آمیز شدن هوای »
« کوی دوستی باشی چیزی که امارهٔ حسن قبول ونشاهٔ جلالت »
« است از میان مروارید دندانهاے غلطان خود آشکارا نموده : قصور »
« خوش نقش ونگار ، گلهای سرخ ریان ، سقف ایوان شاهوار »
« که از این جبهة حادث می گردد : در مقابل افق نظر خود »
« نظاره کن ! ! ..»

- ۱۷ -

خسرو عزیزم؟

نامهٔ فوق را دوروز بعداز ملاقات باورساندم عصرے سراسیمه سراغ من آمد ... وقتی مرا دید شروع بگریستن نمود گفت : « عجب مهلت بمن دادی ، انکار مرا آزاد گذاشتی ! تصمیم گرفتم بااین کاغذی که بمن نرشته خود را تسلیم تو کنم وصورت و انصاف ترا به بینم !! » در جواب گفتم : من شیر ترا خواهانم ...

شاه پسند وقتی بامن روبرو شد رنگش زرد شده بجود می لرزید ومعلوم بود گریه فراوانی نموده است : این جا جنك بین محبت و اقبال وعفت و سعادت آتیه است که پرویل دختر بیچاره رابسته و از آزادی اورا باز داشته در دامی میانکند که خلاص و بیرون آمدن از آن کار آسانی نیست من در جواب گفتم . تسلیم تو بمن چنانچه اقوام تو بفهمند چه خواهند گفت ؟ غیر از آن است که بروفق میل ودلخواه خود شوهرے اختیار نمودهٔ این جا دیگر

شاه پسند روترش کرده وباتشدد وتغیر گفت این چه اظهاری است میکنی و از پهلوی من رفت ! من دیگر سزاوار ندیدم که اورا از رفتن باز دارم زیرا اگر میل فرنك و مسافرت اروپا دارد چاره همین است که عرض کردم ! کاغذی برای او نوشتم و نگذاشتم باین آسانی از چنك من رهائی پیدا نماید وفرصتی باونددادم زیرا اگربا پدر خود در موضوع مسافرت اظهارے مینمود البته پدرش استقبال میکرد وشاید وسائل آنرا هم‌فراهم میاورد ! این‌است سواد آن کاغذ:

رئسانس من !

« تو به بین دراین دشت وگلزار روزکار ، دراین گلشن »
« دهر لاله ساغر بدست ونرگس مست: ما درسوزش‌عشق داغداریم »
« و چشم داشتی بچشمه کوثر نداشته و بر ما چه میگویند وچه‌افترا »
« ها تهمت ها میبندند ! »

« لاله دائم مست است و عربده میکشد و جام ار غوانی »
« خود را آشکارا در دست گرفته بخودی وبیگانه خوشباش‌میگوید »
« نرگس هم مخمور می مدامی چشم بساغر ارغوانی او دوخته »
« بساقی گلگون غبغب توصیه میکندکه دردور عاشقان گردش »
« ساغر باید تسلسل داشته باشد ! »

« باز آنها از مورد تهمت بری هستند ! ! »

« ولی ما با صفای نیتی که داریم نظر بازی را هم بر ما »
« حرام نموده و از کوی محبوب ما را گردش روزگار مطرود و »
« بجرم خوشدلی محکوم بسکوت و تحمل شده ایم ! ! . . . . »

« ما که ورد ضمیر ما ثنای جلال تو بوده ودرکوی‌وصال »
« نه از آن . . .

« نوشانوش را بصوت بلبل و قمری انباز طی کردهایم : مردم دل »
« مرا که از حسرت آن لعل روان بخش خون‌است ندیده وبقلبی »
« که در زندان زلف تو گرفتار دانه و دامی است که نیزه‌داران »
« ترکان خون آشام تو حراست و پاسبانی از آن میکنند توجه »
« ندارند آری مردم کور باطنند : راز داری نمیبینم که سر ازجیب »
« غم بدر آورده و از جور تو از عشق‌تو برای او بگویم ! دلی »
« نمیبینم که غمگسار من باشد ! »
« ناچار بتو مراجعه کرده از عشق خود و از جور تو بتو »
« میگویم چرا که غم دل با دیگران گفتن و راز در میان نهادن »
« رقیب خوشنود کردن است ! »
« من از جور معشوق و جسارت رقیب هراسناکم ! ولی‌از »
« روی ترش کردن تو بر خلاف هراسی ندارم میایم و برای‌وصال »
« تو خواهم کوشید هر چند دل و دین و هر چه داشته ام در راه »
« تو نثار کرده ام ، ازملاقات خود ما را مسرور ساز و جانب ما را »
« نگهدار خدا نگهدار تو باشد ! « فریدون »



کاغذ که باو رسید با ملاطفت و مهربانی پیش آمد چشمان او بینهایت کود رفته ورنگش تیره و زرد شده بود مدتی دراول‌ملاقات همدیگررا نگاه میکردیم نه من میدانستم ازچه مقوله با او صحبت کنم و نه او اظهاری میکرد ، آخر جرأت بخود داده با حزن و غم و صدای نازك وآهسته گفتم:

هرچند ملاقات مادر آن روز بغم و غصه گذشت و در این دوروز که ترا ندیدم خون جگر خوردم و فراوان بر بدبختی خود

میگریستم ولی امیدوارم که ملاقات ما حالا بخوشی باشد وسعادت و اقبال شامل حال ما گردد این را اظهار کردم و مشغول ورق زدن تقویم بودم اتفاقاً چند چیز را تقویم امروز جائز و روا داشته بود . عروسی ، مسافرت ، نقل مکان ! دیگر مهلتی ندادم که جواب بگوید صفحهٔ تقویم را باو نشان داده گفتم هرسه مقصود ما را ملاحظه کن تقویم چطور پیش بینی کرده وجائز شمرده است اجازه بده وسائل این کاررا فراهم کنیم ـ خدا نگهدار «فریدون»

-۱۸-

خسرو عزیزم !

هیچوقت شنیده ای میش در لباس گرگ برود ! همه وقت گرگ برای پیش بردن مقاصد مشؤمهٔ خودخود را بلباس میش ملبس میسازد ! ظالم تا وقتی بزور و قوت ونیروی شخصی متکی بوده و امیدوار است که بمقصود خود بسهولت میرسد احتیاجی بتزویر و ریا ندارد ـ ولی همینکه بوی مغلوبیت استشمام کرد مظلوم نما میشود ، خود را بلباس مظلومین درمیآورد , چاپلوس میگردد و بهزاران مکر وحیل توسل میجوید !

من تاوقتی که مقاصد خود را بسهولت بانجام میرساندم دیگر احتیاجی نداشتم که خود را بمظلومیت زده متراضع بشوم واینجا دیگر بگریه وزاری هم برای آنکه نیت خود را انجام دهم متوسل شدم نشاه بمنه باگلوی گرفته و چشمان گریه آلود گفتم :

دو روزه عمر انسان باید بخوشی بگذرد . این چرخ کبود هیچوقت موافق نقشه و مرام کسی رفتار نمیکند . ناچار هرچه پیش میآید انسان باید استقبال نماید وبنده سعادت نشمرد هرچه!

است ! تو چه فکر میکنی و در این دنیا جستجوی چه چیز را مینمائی من که متحیرم نمیدانم در این عالم در تجسس چه هستم و از هر کسی هم سؤال میکنم جواب درستی نمیدهد یکی میگوید در جستجوی سعادت هستم ، تازه متحیر است نمیداند سعادت و خوشبختی چیست ' یکی میگوید اینها مربوط بما نیست خداوند مارا خلق کرده و بامید هائی مارا زنده نگاهد اشته است ! همه در حیرت هستیم . دنیا که بقا و ثباتی در آن نیست بعقیدهٔ من چرا بی سبب مهموم و مغموم باشیم و پابند و گرفتار اوهام و خرافات ، من پیشنهادی بتو کرده ام مهلت و تفکر دیگر لازم ندارد بیا دست هم را بگیریم و از این ملک آواره شویم ، و رویه زندگانی خود را عوض کنیم .

شاه پسند گفت : من که گفتم خود را تسلیم تو کرده ام دیگر چه حرفی داری ؟

در جواب گفتم دو روز همین جا باش وا جازه بده وسائل عروسی را فراهم آوریم '

من بسراغ آخوند محل رفته و او را در بهت و حیرت گذاردم دو روز هم منقضی شد و عقد و عروسی صورت گرفت و داخل مرحله دیگری شدیم .



خسرو عزیزم . تا اینجا زندگانی من بدلخواه من و بخوشی گذشت ، هرچه میخواستم میکردم ولی از این تاریخ ببعد دیگر حساب روزگار ابرز داد و برای تصفیه بسراغ من آمد و داد دلهای مجروح و قلبهای افسرده که من بزجر و آزار آنها پرداخته بودم

از من گرفت . من در مقابل هرچه کرده بودم انتقام آنرا بچشم خود دیدم و همه بلایا بسر من آمد : لذت و خماری عشق را چشیدم و نسبت بیك نفر عشق پیدا کردم که اساس زندگانی مرا بهم زد و نتوانستم با تمام زبردستی ها ، پشت هم اندازی ها او را بدام بیاورم بلکه آبرو و حیثیات من هم رفت و مرا گرفتار حبس و شکنجه و تمام باختن زندگانی خود نمود و من این داستان را که سراسر برای من حزن و اندوه است برای آنکه بتو درد دل کرده باشم بیان میکنم که چگونه دست قدرت خداوندی تلافی کرد و انتقام مظلومان را از من گرفت و اگر جان بسلامت دربردم لازم است بوصایای من عمل نمائی ، زیرا تصور نمیکنم از این دام بلا رهائی یابم !

خدا نگهدار (فریدون)



-١٩-

خسرو عزیزم !

چه خوب است انسان بتواند در دوستی باصطلاح عوام مثل آبکش باشد یعنی فراموش کار باشد !

افسوس من این صفت را نداشتم و نمیتوانستم همه چیز را فراموش کنم و از دست افکار خود و مراجعهٔ به آن خود را نجات دهم !

تاکنون عشقهای من همه دروغی و برای امرار وقت و کیف و نشاط بوده است ولی برای تو میتوانم قسم یاد کنم و شرافت ووجدان خود را بتو گرو دهم که من عشقی بهم رساندم مخوف که برای من فوق العاده سنگین وگران تمام شد : تمام دارائی مال

ومنال ، آبروو حیثیات مرا برد ، البته دارائی و مال و منالی که از
قمار بدست آید از بین میرود و باصطلاح آتش میگیرد اگر اجازه
بدهی برای تو این داستان را حکایت کنم :

یکی از دوستان من که دارای منزل آزاد ، زندگانی آبرومندانهٔ
بود و خودش ویلن و قانون و تار را بخوبی میزد ، بلکه آواز و
ضرب او هم قابل شنیدن بود ، از رفقا و دوستان همیشه میهمانی
های مفصل میکرد و بعلاوه در اتومبیل رانی ید طولائی داشت و
خودش یك اتومبیل سیتروئن برای آنکه با رفقا خوش باشد و
بگردش برود خریده بود !

این شخص که اسمش احمد بود در یك میهمانی که بافتخار
ورود یکی از دوستانش از سفر و اخذ درجه نموده بود مرا نیز
دعوت کرده در آن مجلس سور و عیش حضور بهم رسانندم ولی
اگر میدانستم در این مجلس بدام و ندمی گرفتار میشوم که نجات
و خلاص من در آن دست هرگز ز عیش طبیعی خود را برفتن در
آن مجلس منغص می ساختم

مجلس مرکب بود از یکعده جوانان رفقای احمد که من
نسبت بعموم آنها ارادت داشتم ، احمد رفیق و محبوبهٔ خود را
نیز دعوت نموده بود زیرا محبوبهٔ او بی نهایت نسبت باو وفادار
بود و مدتها باهم معاشرت و رفاقت وصمیمیت و الفت داشتند محبوبهٔ
او که سینا نام داشت چند نفر از دوستان خود را که حقیقتا بزم آرا
بودند برای شگون و میمنت و خوشی رفقای احمد نیز دعوت کرده
که بابك نوشانوش [illegible] اوقات جانفزا بسر
رسانند : یکی میخواند یکی ضرب میگرفت یکی ساز میزد هر

کدام بنوعی مجلس را گرم و وسائل خوشی را فراهم میآوردند در میان این دسته حوران و پریوشان دختری بود خیلی محجوب که این نوع محافل و مجالس ندیده و از خجالت و شرمساری در موقع حرف زدن روی او سرخ میشد وعرق مانند شبنم که بر روی گل می نشیند بر پیشانی او حلقه می بست ، هروقت مردی وارد میشد و باو معرفی میگردید بخود می پیچید مثل آن بود که از حضور در این مجلس شرمسار و منفعل است ، رفقای سینا تمام با حیا و عفیف و نسبت بسینا و سینا نسبت بانها دفادار و دوست صمیمی و مؤالف بودند ، این دختر زیبا و در ضمن عفیف و با حیا را روحیه می گفتند ، تو میدانی من خوشگلی و وجاهت رادر نقاشی صورت ورنك آمیزی آن نمیدانم بلکه حجب و حیا آمیخته بعفت در زن وبالآخره صورت های محجوب را دوست میدارم و حقیقتاً شیفته و فریفته میشوم !

من درمقابل نظرهاے بی اعتنائی که در اول بار باوافکندم او را غرق خجلت کرده و خود را از این منظره می خواستم منصرف کنم ، وای چه جاذبهٔ بود که مرا بطرف خود کشاند : نمیدانم . جام جان افزای ساقی بگردش و دور افتاد وساغری را که احمد با اجازهٔ سینا بروحیه داد از خجالت روی ترشی کرده و منظرهٔ دلربائی بچهرهٔ خود داد آخر جام را گرفت و برای امتثال امر سینا لب پیاله را بوسید و از نوشیدن تمام آن در صورتیکه بانك نوشانوش فضاے سالون را پر میکرد : هم از خجالت هم از عفت خود داری نمود !

من برای آنکه او را خجل تر سازم و بر خجالت او ...

سیمای قمر منظر او تماشا کنم، بقیهٔ جام او را برداشته و تا آخر نوشیدم و گفتم: من سلامت روحیه نوشیدم و از طرف او جبران نمودم، بین رفقای مرد ما این موضوع چندان بر نمیخورد ولی دیدم آثار کراهیتی در چهرهٔ سینا و روحیه نمودار شد

دور ساقی و گردش ساغر به تسلسل افتاد تا پاسی از شب تمام نظرهای دزدیده و آشکارای من در چهرهٔ خندان و عارض گلفام او دوخته شده بود، صفحات دلچسب گرامافون ایرانی و فرنگی طنین انداز فضای سالون بود گاهی فرح ایجاد میکرد، گاهی حزن می‌آورد رقص دو نفری و اجتماعی تانگو و فوکسترت شروع شد

هر کدام با زنی رقصیدند نصیب ما خجالت و شرمساری بود روحیه از رقصیدن امتناع ورزید من و او تنها نشسته دیگران را تماشا میکردیم شب گذشت در کسالت و بی خوابی سحر گاهان که مخمور از عشق وشور شبانه سراغ روحیه ام بهرطرف میرفتم متأسفانه با یأس و حرمان دست در آغوش میشدم و او را نمیافتم! ظهر منزل احمد رفتم درد دل باو آغاز نمودم از من روی ترش کرد و پرخاش کنان گفت:

«این چه وضعی است و این چه دلی است که بهر کس عاشق میشود!» گفتم در دنیا تا کنون عاشق نشده ام و عشقهای دروغی خیالی پیدا کرده ام که بدم و دودی از سر رفته است ولی دیشب تا کنون ... ب وندیم و ساقی ما همه او بود همهٔ جان و دل وروح ورو ... من ... ... حسمی هستم فاقد قوای روحی و دماغی!

آن آهو ... از دام گریخته وآن خنده های دل آشوب وا ...

... ... آزار اهل نظر روا نیست! احمد

دست مرا گرفت و گفت : برو این فکر را ازخود دور کن نه من میتوانم از دوست خود توضیحی راجع بروحیه بخواهم زیرا هزار فکر و خیال میکنند و دنباله زندگانی ما قطع خواهد شدو نه از من در این خصوص کمکی حاصل میشود . خودت در خارج سینا را به من دست بدامان او بزن شاید موفق بزیارت روحیه شوی ولی گمان می کنم روزگار گذشتهٔ تو در خاطرسینا باشد و عشقبازی هاوعملیات نکوهیدهٔ ترا بداند آنوقت اسباب خجالت برای من هم خواهد شد ! » گفتم من خود را بپای او میافکنم و گریه و زاری می کنم البته دلش بدرد خواهد آمد ومرا بوصال او خواهد رسانید . از احمد اظهار شکر کرده و باجازهٔ او بسراغ سینا از منزلش بیرون آمدم ! خدا نگهدار «مرادون»

— ۳۰ —

خسروعزیزم .

عشق چیست که میسوزد و هم میسوزاند !

انسان ممکن است در عمر خود چند بار عاشق شود ولی عشقی که دراول بار دامن اورا فرا می گیرد از هرشائبه بری است عاشق نو خواسته در کلاس اول مکتب عشق خال کوی دوست را برخسارهٔ خود میکشند واز بوی عنبرآمیزآن مست و سر خوش است . اگرهم در عشق خود بمیرد بگمان من بوی عشق ومحبت از مزار او بر خاسته میشود ! ولی کسانی که عاشقی شعار آنهاست و بهر حاوه و بجای دلداری دل میبازند وسخن و زمزمهٔ عشق را بهانه کرده برای خوشی و طرب چند روزهٔ خود در پی سرگرمی تازه بتازهٔ هستند ! آنها از سر چشمهٔ عشق ناب حرفی

بر خوردار نبوده وبآنهانمیتوان عاشق گفت !

حالا من میتوانم قطع ویقین کنم که چطور لعبت بمن عشق پیدا کرد و در راه عشق ومحبت خود از هر چیز گذشت بالاخره شاه پسند چطور دل باخت حقیقتاً عشق و محبت لعبت و شاه پسند مجازی نبوده و با جان آنها برابری مینمود

اینك من در ورطهٔ عشق غوطه ورم و شاه پسند درخیالات و بیچارگی های خود !

یك هفته گذشت از عروسی شاه پسند که من بدام عشق روحیه گرفتار آمدم گرفتاری من یکطرف ، افکار وبیچارگی شاه پسند هم یکطرف صف آرائی مینمود :

هر شب صحبت از رفتن فرنك او ، تماشای مناظر دلفریب فرنگستان بود و بعکس های روز نامه های اروپا که دسته دستا برای او میاوردم و کارت پستالهای رنگا رنك باسم اینکه رفقا از فرنك فرستاده و میفرستند و برای او تهیه میکردم سرش را گرم میکردم برای اینکه اساساً فامیل خود را فراموش کند و بعشق دیدارفرنك از هر چیز صرف نظر نماید ولی متأسفانه در هفته دوم بود که از خانه برای تماشای سینما و تئاتر وگردش بیرون نرفته و خانه نشین شده که یکمرتبه شروع بگریه و زاری و دلتنگی برای پدرو مادرخود گذارده وقریب یك ساعت میگذشت هر چه کردم دست از گریه بر دارد فائده نداشت ! دل خون من هم در اثر عشق بروحیه وبی اعتنائی او و عدم اطلاعات از اوضاع داخلی زندگانی او و ندانستن منزل و کوی او خونین تر شدوباگریه

گفت و کلمات زننده ادا کرد سزاوار دیدم که دل او را بکلمات نازك بدرد بیاوردم با کریه باو گفتم « عاشق ندیدم که بمعشوق تند خوئی و پر خاش کند و سخن تلخ بگوید و کام عشق بار او را که باید شکر آلود باشد زهراگین کند . ! » دیدم چهرهٔ محزون او آشفته شد و حالت التماس بخود گرفت دوای این درد را من میدانستم رفتم بسراغ می ارغوان ! ! .

چه بهتر ازاین که معشوق سبوء جام می ارغوانی بکف ودر برابر او زانو زمین زنم جام ها بگردش افتاد و مانند کسی که معشوق خود را برای بقاء سلطنت و جهانداری کشته و برای تسلیت خاطر خود و قلوب منتقم و آتش گرفتهٔ اطرافیان متوالیاً مینوشد تا که از خود یخود شده مست ومدهوش شود متوالیاً شراب می نوشیدم

چون هردو سرخوش و مست شدیم رای تماشای سینما از خانه بیرون آمدیم و برای دیدن سینمای صدا دار که در اول بار نمایش[ولگا ولگا] را میدادند چون فوق‌العاده میدانستم محزون بود و برای آنکه عقده های دل او گشوده شود و دل او بر حال زار معشوقهٔ [اسننکار راز ین] که پهلوان سینمای ولگاست بسوزد به سینمای ایران واقع در خیابان لاله زار رفتیم ضمناً از ترنمات وقطعاتی که نویسندهٔ روسی برای بیچارگی ولگا ساخته است درارکسنربشنویم و محظوظ بشویم !

در حقیقت سینمای مزبور کار خود را کرد و اثر خود را در دل شاه پسند گذارد زیرا آخر و عاقبت [ولگا] این شد که ولگا معشوقهٔ [اسننکارازین] برای دوام و بقاء سلطنت او بدست

اطرا...

شب که بمنزل مراجعت کردیم شاه پسند خیلی تیز فهم و با فطانت بود از مستی بهوش آمده گفت تو مرا باین سینما بردی برای آنکه از سر انجام [ولگا] عبرت بگیرم !! ..

من دنبالهٔ حرف او را قطع کرده باستراحت فکر و خواب دعوتش کردم . آنشب را نه من خوابیدم نه شاه پسند هردو درجای خود تا صبح غلط زده من سیگار می کشیدم و او آه و ناله میکرد . هیچکدام نمیتوانستیم درد دل دیگری را علاج کنیم من درد دل اورا نمیدانستم و او از دل جریحه دار من خبر نداشت شاید خیال میکرد که برای خاطر اوست من خوابم نمیبرد و افکار مختلف مشوش مرا احاطه کرده است ! بیچاره با این خیال و افکار محزون دیگر تا صبح نخوابید منهم دامنهٔ خیالات و تصورات خود را برای خاطر زوجه بهر کوه و دشت ، بهر جا سر میدادم و انتهائی بر آن نمی دیدم . آخر پردهٔ سیاهی شب را رب النوع صبحدم بالا برد هردو بهم نگاه میکردیم چشمان محزون و دیدگان خون آلود من از بی خوابی هردو حکایت از حزن و اندوه طولانی میکرد که در کاهی در زوایای چشم خانهٔ ما رحل اقامت افکنده است دامنهٔ این دیده و نادیده با سکوت مدهشی طی میشد . صبح کاذب رفت وجای خود را بصبح صادق برگذار کرد وهمه جا را روشنی آفتاب فرا گرفت هردو ساکت و محزون از تخت خواب خود برخاستیم و بدون مقصد در دیوارها وعکس ها را تماشا میکردیم

خدا این تماشائی ها خیر بدهد !

خدا نگهدار « فریدون ! »

— ۲۱ —

خسرو عزیزم !

آدم باصطلاح عوام آه است و دم آهی خاموش میشود بدمی روشن میگردد یا آه و دمی از بین میرود و نیست و نابود میگردد !

ای کاش این آه و دم این فاصلهٔ کم در این موقع دامن گیر شاه پسند میشد و جدا او را از من میگرفت ! حقیقتاً عشقی را که به روحیه پیدا کرده ام روح مرا مسخر کرده و شاه پسند از پسند خاطر من بدرود کرده وماسد دعریبی است که هر آن انتظارمیکشم اد سامی ساند او را [illegible] و افکار مرا برای آنکه در اوج قصر و ارگاه روحپرار روحیه آزادانه طیران نموده بار کوچک [illegible] بوئی بمسام جان من برساند آزاد گذارد !

صبح آن روز آخر پردهٔ سکوت را من دریده گفتم [illegible]

پرسیدم چه خیال میکنی ؟ در جواب گفت « [illegible] است که [illegible] از خواب مدهشی بیدار شده ام [illegible] پدر و مادر را [illegible] ترک گفته بدون اجازه ما [illegible] و عروسی کرده ام [illegible] ساسم [illegible] اقوام و فامیل بو اطلاعی ندارم [illegible] و [illegible] و اقوام من از این موضوع مطلع شوند و [illegible] من بپرسند من چه جواب [illegible] هم ! موضوع [illegible] من [illegible] گوای میدهد که خدعه و [illegible] بوده است ! [illegible] صحراهای [illegible] [illegible] این افکار است که صبح خواب را از من [illegible] است »

خسرو عزیزم من خیال میکردم شاه پسند بزودی [illegible] خواب رحاسه و [illegible] های من برای او روشن [illegible]

گشیدهٔ ، این خیالات پوچ ترا اذیت رسانده است ! » این را بگفتم و از منزل بیرون رفتم برای آنکه بدنبال خیالات خود بروم وباز شب نیرنك جدیدی بزنم در ضمن بخدمتکار و نوکر خود سپردم که مواظب حال خانم باشند مریض است و از منزل بیرون نرود تامن مراجعت کنم

باز دوسه روز بهمین منوال گذشت یك روز بشاه پسند گفتم : « تو باید اقوام خود را از این وقایع مطلع سازی زیراکه کاری است گذشته و خلاف وجدان و شرع هم نیست ! » او را اجازه دادم که با یکنفر خدمتکار بمنزل خود برود برای آنکه لا اقل از یك قسمت ، فکراوراحت شود و مرا نیز راحت بگذارد ، حالا فرك رفتن او سر او را بخورد ! !

وقتی شاه پسند بمنزل خود رفت اورا نگذاردند ازمنزل مراجعت نماید در صورتیکه قبالهٔ عروسی خود را نیز همراه برده بود زیرا تصور نمیکردند اینموضوع حقیقت داشته باشد ودرضمن میخواستند ازاوضاع و احوال من مطلع شوند از قضا یکی ازکسانی که با من همیشه قمار میزد و از او استفاده های شایانی برده بودم عموی همین شاه پسند است که از اوضاع زندگانی من بخوبی با اطلاع بود وقتی قباله به دست او رسیدونشانی های مرا استفسار کرد و مستحضر شد دودستی بسر خود و برادر زادهٔ خود کوفت که ابوای این شخص قمار باز غریبی است و قضایای [لعبت] رابرایشاه پسند و فا میل اوتعریف کرد و گفت این خانه را با اثاثیه اجاره کرده اساساً آدم قمار بازی است که زندگانی او از قمار میگذرد !

از کجا فهمید ... [illegible]

خلاصه دوسه روز گذشت وشاه‌پسند بمنزل‌مراجعت کرد، قدری دل من آرامی گرفت اما متأسفانه دیری نگذشت که از دائرهٔ استنطاق عدلیه و دوائر دیگر دولتی مورد تعقیب واقع شدم و برای کشف قضایا مفتشین دراطراف‌من مشغول تحقیقات شدند وبرای مهریه خود شاه پسند عرضحال داد دیدم روز کارمن دارد برمی گردد و بد می آید ! خواستم که از شهر فرار کنم ضامن معتبری ازمن خواستند وجوازعبورهم نمیدهند دیگر نه بقمار میرسم‌نه بزندکانی خود ، اجارهٔ خانه عقب افتادهٔ اجارهٔ اثاثیه ها را ندادهٔ ام نو کر و کلفت برعایه من قیام نمودهٔ زن من بر علیه من عرضحال دادهٔ ، روحیه و عشق سرشار او هم از یك طرف حماه ور است در هر حال نقش من دیگرنمیاورد و دیگر هم نخواهد گرفت نمیدانم چه فکری بکنم کاپیاً اساس زندکانی من ورشته‌آن از هم گسست و منلا شی شد خداوند رشتهٔ زندکانی کسی را ازهم نگسلاد خدا نگهدار « فریدون »

— ۲۲

خسرو عزیزم

روزکار دارد انتقام خود و لعبت را از من میگیرد !

اینك من عقیدهٔ پیدا کردهٔ ام که دنیا دارمکافات بوده وخیمهٔ نظم عالم قائم بر روی ستونهای مکافات و مجازات است

انتقام‌در همین عالم گرفته می شود و حساب روزکارروشن است وهر چه زود و زود بر باید تصفیه گردد

بخود گفتم بروم سراغ لعبت و بمزار او طلب مغفرت کنم دیروز را به ابن بابویه رفتم و بر مزار او و مادرش گریه

پرواز دادم و آزاد کردم شیرینی و میوه فراوان بفقرا انفاق نمودم و وقتی بشهر مراجعت کردم خواستم از مهر آفاق دختر او تحقیق وتجسس کنم بقصد اینکه ازاو نگاهداری نمایم بخانه محترم خانم رفتم خیال حرفها شنیدم محترم خانم و شاگردانش میخواستند مرا کتک فراوانی بزنند وچون نیت من این بود که مهرافاق را حقیقتاً پرستاری کنم اوقات تلخی انها را مبدل بخوشی و خوشحالی نمودم و اطلاع از مهرآفاق دادند که نزد دوست اومهر نگار است آدرسی که داده بودند بمنزل مهر نگار رفته و از او تحقیقات لازمه نمودم آدرس مرا خواست من بدون مقصد آدرس خود را باو گفتم و خودم را معرفی کردم عوض اینکه مهر نگار مهرآفاق را بمن نشان بدهد قضایا را باداره تأمینات راپرت داد دیدم فردای آنروز مفتشین تأمینات بسراغ من آمده و مرا باداره مزبور بردند هرچه سؤال کردم من چه کرده ام گفتند در آنجا معلوم میشود مرا بشعبه دوم امنیت بردند و در آنجا شروع باستنطاق نمودند

حالا فکر کن که از چند طرف من گرفتار شده ام دایرهٔ استنطاق عدلیه ـ شعبهٔ تأمینات ، محکمهٔ حقوق ، سه روزدر کمیسیون کتبك تأمینات توقیف شدم و ضامن داده بیرون آمدم هر ساعت از یکطرف احضاریه میرسد ' باز با این جار و جنجال بسراغ احمد رفیع که از روحیه اطلاعی کسب کنم بمن گفت : « روحیه خیلی سنگین دل است بیخود تو باو دل بستهٔ ، او بهمه کس خود را نشان میدهد و ابداً بکسی مهر و لطف ندارد ، هرچند خجالت و شرمساری و حیا در نهاد او بودیعت نهاده شده است ولی اساساً بکسی دوست نمیشود و با کسی مهر نمیورزد و میل هم دارد به بیند همه ؟

کشنه و مردهٔ اوست زیرا بصباحت و خوشگلی خود خیلی مینازد و نخوت و تکبر فوق العاده دارد و خلاصه بمرد چندان توجهی نمیکند»

من گفتم : « چندان اهمیت ندارد من او را بدام خواهم آورد ! »

این جمله را من برای دلخوشی خود گفتم خودم میدانم زیرا روحیه را دیگران خوب شناخته اند و برای من بعد ها بخوبی ثابت گردید که روحیه دل سنگی دارد و بمرد چندان اهمیت نمیگذارد!

تمام مراتب صدمات من در شعبهٔ استنطاق و تأمینات و عدلیه یکطرف ، عشقی که بروحیه پیدا کرده ام یکطرف : دیروز در موقع استنطاق عوضی جواب میدادم و از عشق بروحیه صحبت می کردم . مستنطق گفت

« حواست پرت است ، برو قدری استراحت کن ! » وجملات راجع بروحیه را نوشت ودر موقع دیگراز من توضیحات خواست !

بد بختی از هرطرف بمن روی آور شده است آنچه نباید در موقع استنطاق راجع بروحیه بگویم گفتم و مثل دوستی که با دوست خود درد دل میکند ازسوزجگر اظهار درد میکردم و همین استنطاق من باعث این شد که احمد رفیق من و سایر دوستان او هم در صدمه افتادند و آنها را باستنطاق جلب نمودند !

مگر خدا مرا از این شر ها نجات دهد !

خدا نگهدار « فریدون »

— ۲۳ —

خسروعزیزم :

این گیر و دار ها ، جنك و نبرد ها برای من که میخواهم

در امن و راحت زندگانی کنم گران تمام میشود !

در نظر دارم که هر وقت اقوام شاه پسند بسراغ من آمدند و خواستند طلاق او را از من بگیرند وجه معتنابهی را تقاضا کنم برای آنکه مسؤل آنها را اجابت نموده و طلاق بدهم زیرا که شاه پسند جهزیه بخانهٔ من نیاورده فقط جوانی و خوشگلی بوده است که آنهم قائم مقام دیگری پیدا کرده است و اگر گفتند زنت را بیا ببر میگویم شاه پسند مجنون است و بدرد من نمیخورد همانجا باشد که معالجه شود ' آخرعموی اوبسراغ من آمد من بدون خجلت پیشنهاد خود را اظهار کردم و گفتم که باید خانوادهٔ او مرا راضی کنند تا طلاق بدهم و الا باید بیوه بماند ! . . با کمال عصبانیت از منزل من خارج شد !

آخر برای محاکمات عدلیه ودوائر دیگر من وجه لازم دارم و باید پولهائی که در راه شاه پسند خرج کرده ام دو باره بدست بیاورم ! البته فامیل او اطلاع از گرفتاری های او پیدا کرده وبرای اعادهٔ حیثیات خود خواهند کوشید ؟

خلاصه روزگار بر وفق مرام من تمام شد درحدود یکهزار تومان وجه نقد رسید ومن شاه پسند را یکطلاق دادم که برود بامان خدا تا من هم بآزادی بتوانم بسراغ روحیه ام رفته او را بدام بیاورم

گاهی روزگار چنان بر وفق مرام آدمی اوضاع و احوال قضایا را ترتیب میدهد که انسان مبهوت میشود

دیروز روحیه را در دکان اجناس عکاسی [مغازهٔ آفتاب] دیدم دارد کاغذ عکاسی میخرد وقتی از مغازهٔ مزبور بیرون آمد سلام کردم

و اظهار داشتم روحیه خانم عرضی دارم بدون پروا گفت : بفرمائید
گفتم : «چهارسال است برای تحصیل بطهران آمده دردارالفنون مشغول
تحصیل می‌باشم با کسی انس و الفت نداشته و چنانکه دیده اید رفقای
من همان ها بودند که ملاحظه فرموده اید . زندگانی من خیلی ساده
خاتمه تحصیلات من نزدیك است و بولایت خود اصفهان میخواهم
بروم حالا ممکن است قدم رنجه فرموده زندگانی سادهٔ مرا تماشا
بفرمائید » روحیه بدون ترس و واهمه آمد برای آنکه مرا بشناسد
وقتی وارد منزل من شد بدون تأمل و درنك پیچه خود را
کنار گذارده و روی نیمکت نشست من زندگانی خود را برای او
تشریح کرده و پردهٔ نقاشی کوچکی که عکس زنی روی آن تصویر
شده از روی بخاری برداشته باو تقدیم داشتم و گفتم ملاحظه نمایند
این عکس نامزدمن است در اصفهان وقتی بودم اقوام من میخواستنداو
را برای من بگیرند قدری سن او بیشتر از من بود من او را فوق
العاده دوست میداشتم او نیز مرا بی نهایت دوست میداشت ولی پدرم
رضایت باین امر نداد این عکس را من از روی عکس او نقاشی کرده
ام آخر الامر او مسافرتی بسه ده اصفهان نموده و در آنجا از کثرت
اندوه و غصه مبتلا بسل شد و جانش را در سر عشق خود فدا کرد
و در نامه هائی که بمن نوشته است سفارش کرده که من کسی را
انتخاب برای خود کنم که دارای همان اوصاف و همان حرکات و
صباحت باشد ! »

خسروجان این صحبت ها را میکردم با گریه و آه فراوان
بطوریکه در دل روحیه تأثیر کرد و گاهگاهی در میان صحبت من
[illegible]

پاك میکرد بازگفتم که من از آنشب که بفیض ملاقات تو رسیدم تا کنون در عشق و شوری هستم که زندگی و زندگانی خود را نمیدانم چطور میگذرد وحواس من مختل و پریشان است این تطاول که من از غم هجران تو کشیده ام این است که سراسیمه و نعره زنان بهر طرف میروم وبسراغ تو بهرجا دیوانه وار سر میکنم نه مجلس انسی میبینم که دل خوش باشم نه یار موافقی که درد دل کنم همه وقت گریه واندوه مونس من است میخواهم پیشنهاد و وصیتی را که نا مزد من در روز های اخر عمر خود کرده است برای اسایش روح اواجرا کنم اجازه بده وسائل این کار را فراهم کنم

من میگریستم واه میکشیدم، روحیه سرش را پائین انداخته از خجالت خود وسرگذشت من محزون و قرمز شده نمیدانی چه منظرهٔ بخود گرفته بود بالاخره رورا بر گردانده بمن با کمال قدرت گفت من نامزد دارم تا یکسال دیگر اگر بشرایط خود عمل نکرد ممکن است با شرائطی قبول نمایم

دیگر نفهمیدم چه وقت از منزل من بیرون رفت و چه برسرم آمد آیا خدا حافظی هم کرد ؟ خدا نگهدار « فریدون ! »

- ٢٤ -

خسرو عزیزم

اینکه گفته اند :

« خواب آشیانهٔ آسایش روح ودار وی درد و غم است بعقیدهٔ من موقت بوده و بزودی پس از بیداری دو باره همان آلام روحی حمله ور میشود زیرا من در ان ساعت ملاقات با روحیه از کثرت گریه و اندوه

دیداری برای من باقی است ولی همینکه بیدارشدم بازدرد وغم عشق اطراف قلبم را محصور کرد و از ضربان قلب جلوگیری می نمود بطوریکه خون بسختی و فشار خودرا از مجاری دموی جریان میداد! دو روز گذشت دربهت و تحسر نامه ای بمضمون ذیل برای او نوشتم :

روحیهٔ روحنوازم !

«قد و قامت زیبای تو تا از کنار جویبار دیدهٔ من روان شد و مرا در یأس و نومیدی گذاشت دیگر سرو و صنوبری نمی بینم که به آن تکیه کنم و جز به آب روان که از کنارجویبارچشمم بر دامان من جریان دارد و خون چشم که دامن گیر روزکار عشق افشان من است دیگر چیزی اتکاء و امیدی ندارم !»

«این قطرات مروارید گون اشک من است که از حسرت دیدار محبوب بی وفائی که بجای نامزد ناکام بر گزیده ام روز و شب و شب و روز در تاریکی و روشنائی بر گونه های محزون من بدنبال هم روانند !»

« این اشکها و سرشك ها که از مخزن قلبم جدا شده وچندی چون بخار در پرده ها و نیم پرده های دماغ من صعود کرده و بالاخره از نوك خنجر مژگان من جاری میشود بهنگامی رفتی زانو بغل میگیرم و در سوز هجران تو سوز و گدازی دارم . آنها بمیرم ـ از بر روی دامان قلب من جاری شده و میخواهند سوزش درونی قلب مرا فرو نشانند ! حیف که کوشش آنها بی فائده است و هرچه اشك بکمك اشك میرسد . هرچه سرشك بامیدش سرشك میآید . قلب من که جز وصل و دیدار توآرزوئی ندارد دست برنداشته ام خود

هراسی در دل خود راه نداده و بهر ساحلی لنگر نمیاندازد ! »

« بخود میگویم : پروانه جز سوختن خود چیزی نمیداند وشمع هم بر مزار پروانه گریستن و آب شدن آرزو و توانائی دیگرے ندارد ولی‌درو‌جود‌آنها جاذب و‌مجذو‌بی‌هست که یکی میسوزد ودیگری میسوزاند می بینم من پروانهٔ هستم که میخواهم بدور تو گردش کرده خود را بسوزم و فدا کنم اما جاذبه و عاطفهٔ نمی بینم که خود را نثار کنم : روشنی تو مانند چراغ برقی است که در کاسهٔ مخفی شده از چشم و دیدکان عشاق مستورنشستهٔ ! نه پروانه بدور روشنی تو میگردد و میسوزد نه روشنی تو که در نهانخانهٔ عشرت تو مخفی است بوی عشق و سودائی از آن برخاسته میشود ! »

« تو مطیع قوای الکتریکی خارجی هستی . از باد و بوران هراسی نداری ! اما از دل ماهم ترا خبری نیست ! »

« میگوئی یکسال دیگر اگر باشرائط لازمه با نامزدت شوهر نکردی آنوقت ممکن است باشرائطی با من عقدی به بندی ! حیف ! درست همین وضع لامپ چراغ برق را داری که از خود سوزش و عاطفهٔ نداری و قوای عاملهٔ تو در دست دیگری است آخر توهم بخودت اعتماد داشته باش بماهم نگاهی کن وبه‌قاب‌ماهم توجهی دار !

بانتظار جواب میسوزم « فریدون »

- ٢٥ -

خسرو عزیزم !

دیروز این دسته اوراق را از طرف شاه پسند برای من آورده اند . من یکمرتبه خواندم چون متضمن سرگذشت اوست

فریدون !

« تو در این دنیا خیرنخواهی دید همانطور که من خیرندیدم هرچند زشت و زیبا هرچه باشد میگذرد و ما دنیا را فراموش میکنیم همانطور که دنیائی را که در فاصلهٔ نه ماه و نه روز در گاهوارهٔ دل مادرم بسر برده ام نمیتوانم بخاطر بیاورم چه گذشته وچه عالمی داشته ام پس از مرگ هم این خاطره ها از خاطر همه میگذرد و کسی بیاد نمیتواند بیاورد ولی تنها در دنیا نیکی و بدی باقی میماند و بقیهٔ آثار محو و نابود میشود . . »

« هیچ باور نمیتوانم بکنم ؛ تو با آن جلوه گریهائی که دراول بار داشتی ، آن همه وعدو نوید ها که میدادی آخر و سر انجام من و تو این باشد ! »

« چیزی که درخاطر آزردهٔ من خطور نمیکرد اینطورجدائی و اینطور هتك آبرو و جنبیات کسیکه در مقام تجدد و تجددخواهی از هرچیز خود گذشته ! من آیا بدیگران چه جواب بگویم و چگونه تهمت ها . افترا ها وگوشه کنایه این و آن را تحمیل نمایم پیش که من داوری روم و درد دل بکه آغاز کنم ؟ چه بگویم که جوانمردی تو همین بود : نگذاشتی چند روز بگذرد و از روزگار من مطلع شوی هزار تومان مطالبه کردی و طلاق مرا دادی !

« آه این سند طلاق و مفارقت که مفاصا حساب زندگانی چند روزهٔ من وتو بود چقدر ننگین و بی شرم وحیا است این نیش های قلم که در روی این ورق با ننك آلود جریان پیدا کرده است چقدر محزون و بی آبروست ! »

« ای خدا این سجل از قلم کدام بی مروت ای نمایش بین

ورقه راسیاه آلوده کرده است که چنین بی شرمانه بما نگاه نموده و صیغه فسخ را جریان داده است !»

مداول این ورق پاره قلبم را درید ـ مضمون آن جگرم را پاره پاره کرد : سرم بدرد آمد دیگر چشمانم جائی را نمدید و نور بصر از دیدگانم مفارقت نمود آه اگر میدانستم بپاره کردن آن قصد ترا نیز از هم متلاشی نموده ام آنرا زیر و زبر کرده و میسوزاندم ولی افسوس درد اینجاست که باید انرا مقدس شمرده ودر حفظ ان کوشش نمایم زیرا سند زندگانی زن است »

«ما ازدادن هزارتومان برای حفظ ابروی خود باکی نداشتیم ولی برای انکه بدانی چه بر سر یك فامیل ابرومند و یك دردانه وردهٔ تصمیم گرفته ام شرح حال خود را مختصراً برای تو بنویسم با انکه ترا بیگانه میدانم و فعلاً بیگانهٔ خطرناکی ولی بالا تر از آنچه نباید بسرروزگار با سعادتم باید امده است و تنها عامل خطرناك و خراب کنندهٔ کاخ هستی من و بنیان سعادت یك فامیل ابرو مند تو بوده ای ! »

«ای مخرب وع شر دان . من ناز برور ده ای بودم گل سر سبد پدرم غیر از من چند نفر اولاد دیگر دارد همه انها مطیع و منقاد من ، هر خواهشی میکردم براورده میشد هرچه امر میکردم همه مـی پذیرفتند پدرم برادر ها و خواهران مرا جزء نوکر وحدمه من محسوب میداشت ، من در پیانو زدن خیلی مهارت داشتم و این مسئله را از بومـن مستور داشته ام من اگر از این راه بخواهم امروزه زندگانی کنم و در سینماها پیانو بزنم زندگانی من به رفا وخوشی میگذرد هروقت عشق من بـه پیانه زدن گل کند

برادر ها و خواهر های من دست بسینه جلوی من میایستادند و بحسرت گوش بنغمات و ترنمات و قطعات شیرین موسیقی داده در حزن و نشاط اواز ها و تصنیفات شرکت مینمودند تا آنکه عشرت و کیف من بحد اعلا رسیده و از نواها و نغمات دلچسب موسیقی مست ومدهوش شوم بزم ما آراسته میشد اگر کسی آوازی می خواند یا ترانهٔ بنوای پیانو و غزل شیوائی که از دهان ماهروئی شنیده شود در فضای سالون طنین انداز میگردید »

« این موضوع را من از تو مستور داشتم زیرا احساس کردم تو طالب موسیقی نیستی و قطعات دلنواز موسیقی در پرده های دماغ تو تأثیری نمیکند و حیف میدانستم کسی که شناسائی بموسیقی ندارد و بعلاوه لایق آن نیست باو اظهاری کرده باشم زیرا از عدم تشویق تو هراسناك بودم »

« من بواسطهٔ همین معلومات بود که برهمه برادران وخواهران خود ترجیح و برتری داشتم همه بر وجود من فخر و مباهات می کردند ودر اطراف من مثل پروانه دور شمع میگردیدند »

« البسهٔ فاخر من هیچ طرف مقایسه با البسهٔ خواهران و برادران من نبود من بهمه مینازیدم وهمه بمن توجه مخصوص داشتند اسم اصلی من رأفت بود از بس بیگ شاه پسند علاقه مند بودم بمن شاه پسند هم خطاب میکردند »

« هر موقع فصل بهار بگردش های دور مثل همدان اصفهان پهلوی مرا میبردند یك سفر بروسیه نیز رفته ام این مسافرت ها بخصوص دیدن قفقاز و روسیه عشق دیدار فرنگستان را در من تو

پدر من در میان اولاد خود مرا فوق العاده دوست میداشت و
غالباً اظهار میکرد در دنیا دلخوشی من فقط شاه‌پسند است و من بی
نهایت مقرب درگاه بودم هر خواهشی میکردم ممکن بود انجام بدهد
هر کس توقعی از پدرم داشت اگر من واسطه میشدم بدون دریغ
خواهش و تمنای او پذیرفته میشد چه حکومت ها شغل ها برای اقوام
و کسانی که مرا بوساطت برمی انگیختند درست کرده ام هر توصیه
آمیخته بیك شکرخنده ولو ضرر و زیان مالی را در بر داشت معذلك
مورد قبول بود اگر قصور و تقصیری از کسی سر می زد
و من شفاعت میکردم بی شك تمام عفو بر آن تقصیر کشیده میشد و
بر عکس غیظ و غضبی اگر بر کسی روا میداشتم خونش هدر میرفت !
خلاصه من با این عیش و زندگانی و این همه گرانبها ابداً خیال انتخاب
شوهر نداشته و هیچ گاه هم در دماغ من نقش نبسته بود زیرا چه
سعادت و اقبالی بالاتر از این زندگی و بزرگی و بزرگواری
که در انتخاب شوهر برای من بود یك گل شر ... یك در عزیز
و گران قیمت یك شمع و ... برای اطوار زندگانی چه
قصی میشود فکر کرد ؟ عقیده من همان ... و اقبال منحصر بمن بود و
نقصانی بر آن نمیتوان فرض نمود ابداً پدرم مرا برای یکی از
وزیر زادگان .. در نظر گرفته و بدون مشورت با من قول داد
و مراسم عقد کنان را فراهم آورده در مجلس عقد وقتی داماد وارد
اطاق شد اثر ... و انزجار روحی در من ایجاد شد که من هیچ جا
اگر میتوانستم مجلس عقد را بهم میزدم اما ... حاضر شده
... [illegible]

پدر آمده و موضوع بمر خود را آمیخته اگر به پدر حالی کردم!»

«فریدون! پدر رضات مرا میخواست هر چند آبروی اوس انکار رفت و رای او جای گران تمام شد تا طلاق مرا گرفت! من رسم دوباره سر زندگانی و جاه و جلال خود بخود میگفتم من در عیش و نوش، راحت و نعم چیزی کسر ندارم چرا بیخود خود را در زحمت و در منت کسیکه نمایای در خود از او احساس نمیکنم بیافکنم!»

«مادرم میر سماء خانم عزیزے بود که عزت او واسطهٔ من بود و فخر میکرد که چنین در گرانبهائی دارد»

«وقتی که از شر او راحت شدم روزگار اسعادت مادرم آهسته آهسته سرنگون شد زیرا مادرم چون میخواست مرا به حقیر کند و مرا رجاله شروع بد رفتاری مادرم بود و او وس که کم کم نوازش پدر، محبت ارادهٔ من کم شد و حالا رای تو سریح این اوضاع و احوال را میکنم.

«من رای آنکه از پیمان آن مرد خلاص شوم در آن روزهای ابتدائی عقد کسی که همه رای مرا [illegible] سراغ من مآمدند و مرا محزون و مغموم در [illegible] آنکه موفق طلاق گرفتن نشدیم اندر گردم چند روز هزینه جوان کس [illegible] ای در کردم که هزینه جوای کسم و گوسفند ها کسم حالا تا [illegible] خیال کسی این عیلهٔ بجدد و بجدد خواهی چطور [illegible] آری ان [illegible] که در آن موقع رای من اسناد شد و [illegible] من [illegible] امداد نیست زیرا توسل [illegible]

« پدرم وسائل تعزیه را فراهم آورد و نذر های مزا انجام داد در میان تعزیه خوانان جوانی بود موسوم باکبر خان خوش صدا و خوش رو ، من از پدر تمنا کردم او را استخدام کند و برای آنکه این افکار مرا اذیت می رساند سرمرا بآوازهای دل انگیز خود مشغول سازد و شاید گاهی هم در پای پیانوی من آوازه خوانی کند پدرم باین خیال بود که چون اساساً موشیقی فرار است و زود فراموش میشود باین وسیله دوباره بذوق می‌آیم و زحمات سابقهٔ من بهدر نرود روزها و شبها اکبر خان می‌آمد ودر پای پیانوی من زانو بزمین زده و آواز میخواند . . . اقوام شوهر من در اثر خشم و غضب که از من داشتند وبخصوص آنکه داماد مرا فوق العاده دوست می داشت و بواسطه فراق و جدائی که بین من و او ایجاد شد مدتی مریض گردیده و همه بمن نفرین و دشنام می دادند ـ این موضوع را طور دیگر جلوه داده و بهتت ها زدند مثلا می گفتند شاه پسند باکبر خان عاشق شده و عشق بازی و کوس رسوائی مرا بر سر بام ها زدند ، با اینکه اکبر خان ازمنزل ما طرد شد معذلك رسوائی دست از ما وخاندان ما نکشید ! باز تنها و محزون ماندم و کسی نبود که از سازندگی و نوازندگی در این ایام حزن آور که حزن و اندوه برای من از هر طرف ایجاد میشد شرکت کند متأسفانه در این اوقات و روزگار تلخ نوازهر بود که با تو آشنا شدم و برای آنکه از این تهمتها بیرون بیایم پیشنهاد های ورا قبول کردم باین قصد که ازاین شهر بدر رفته و باهم فرنك برویم و این محیط حزن آور را فراموش

« دریغ و افسوس نه فرنگ رفتم و نه روزگارم شکر آلود شد ' آن روزهائی که بانو بمدرسهٔ سینما میرفتم برای این بود که خود را از زیر بار هرمهنی بیرون آورم آزادی ما همان مواقعی بود که پدر ترك مرا گفته و مرا بحال خود گذارده بود ' »

« کاش روی این آزادی را نمیدیدم و سعادت و اقبال هم از من دست نمی کشیدند کاش در هرقید و بندی مرا می افکندند و در همان کاشانهٔ اقبال خود همانطور حکمران بودم دریغ از این درد و غم که انسان دراین مواقع نمیداند چه کند ' من عوض اینکه وقت را غنیمت شمرده جلب قلوب افسردهٔ فامیل خود را کنم برعکس موجب رنجش همه را فراهم آوردم و همه از من دست کشیدند حتی مادرم . . در این چند روزه که با تو عروسی کردم هیچ کدام سراغ دردانه و جگر گوشهٔ خود را حالا دانستی چرا نگرفتند ؛

« آه ' وقتی با دل خون از منزل و کتابخانهٔ اخوان و می خواستم بخانهٔ ویران و سیاه چال زندگانی خود برگردم چه خجالت و وحشتی مرا فرا گرفت ' »

« حیف که ، من نقاش هستم و نویسنده نمی باشم و نمیتوانم خونین جگری خود را آنطور که باید بتو اظهار دارم معهذا تابلو های دورهٔ زندگانی خود را اگر زنده ماندم ترسیم خواهم نمود و در نظر دارم تابلوی عروسی تابلوی چند روزه زندگانی با ترا با دل سوزان بین وضعی طراحی کرده و بهدیم قلوب افسرده و دل های شکسته و متمم خواهم کرد ' »

« روزگار مهلت نداد و بوالهوسی تو نیز به اجازه نداد که ..

« من اشعار حافظ و خیام را تجسم نموده و تابلو هائی ساخته ام که بهم زینت بخش اطاق من است درحدود سی چهل رباعی خیام را تصویر نموده و نقاشی آنرا طرح نموده ام و بعضی از آن ها را با زر دوزی تنظیم کرده ام که فوق العاده زیبا و دلپسند است پدرم همیشه باطاق کار من میامد و تابلو ها دست بدست بین وزراء و اعیان این شهر میگشت چه پرده ها که نصیب من شده است و چقدر تحسین و تشویق دیده ام و اینك آه و افسوس برای من باقی است و تا آخر عمر همان نصیب من خواهد بود »

[illegible]

« آه هیهات وقتی وارد مریضخانه شدم همه از من روی بر گردانیدند دیگر کسی بمن تعظیم نکرد کسی خوشباش و بهشت نگفت دیگر واضح و کریم ندیدم بکسره باطاق خود که گرد و غبار سراسر آنرا فرا گرفته بود رفتم اما چه وضع ناهنجاری !

« بالم دست رنج را [illegible] پدرم یا مادرم یا برادر ها و خواهر ها [illegible] دار اطاق بیرون برده اند اینها مرا جگر گوشه های من بودند که اینك همه ترك مرا گفته اند وقتی اطاق را خالی از فرزندان خود دیدم گریه راه گلوی مرا گرفت [illegible] گریه فراوان نمودم مادرم را خبر کردند [illegible] شدت حرص و غضب عوض اینکه مرا [illegible] گرفت و گفت « ای خاك بر سر در این مدت کجا بودی [illegible] یك خانواده گشته ای »

« برادرها و خواهر ها [illegible] اطاق من بعضی

فراموش شد همه گفتند شاه پسند معلوم است سرو کار تو با کیست
مادرم برای آنکه از من اوضاع مرا کاملا استفسار کند آنها را از
اطاق به بیرون دعوت کرد و من بدون درنگ در میان گریه وافغان
قباله سیاه زندگانی خود را که از تو یادگار داشتم جلوی چشمان او
گذاردم و گفتم این قباله شاهد صادق من است مادرم لب خود را
گزید و سراپای مرا با طرز تند و بغض آلود از مقابل دیدگان خود
گذراند قباله را گرفت فوراً بیرون رفت دلم می طپید که مبادا
پدرم بیاید ودست مرا گیرد و از خانه بیرون کند!»

«با اول غروب همان گوشهٔ اطاق نشسته بودم ومی گریستم
کسی سراغ من نیامد کسی احوال دل شکسته را جویا نشد آفتاب هم
کم کم از من جدا خداحافظی کرد خط سیاهی شب [illegible] من آمد
من از سیاهی [illegible] و [illegible] بودم و بعد از این هم سرو کارم
با ظلمت و تاریکی شد آخر صدای [illegible] را [illegible] که [illegible]
حالا که آقا در بستر است لازم است از او دلجوئی کنند خوشحال
شدم که یارم مسافرت رفته و در [illegible] و دوری او می [illegible]
خود را [illegible] آینه خود وزندگی با تو آزاد گذارده و [illegible]
بریزم [illegible]»

[illegible] آنچه من گذشت [illegible] کرد و
اقوام و برادر همه [illegible] کرد [illegible] حرص [illegible] بود که
بعدا [illegible]»

افسوس که هر عشق و محبتی ، هر دوستی و الفتی زائل شونده است . محبت پایدار ، و عشق استوار در دنیا موهوم بوده و بقا و دوامی برای آن چه بین فرزند و پدر - پدر و فرزند ، چه بین زن و مرد ، مرد و زن تصور نتوان کرد ! »

« چند روزی نگذشت که از سفر برگشت همینکه از آمدن من اطلاعش دادند : اطاق را خلوت کرد و مرا پیش خود خواند چون بحضورش مشرف شدم با تغیر گفت : « شاه پسند ! من همانقدر که ترا عزیز و گرامی میداشتم همانقدر آبرو و حیثیات خود را عزیز و محترم میشمرم : دیگر تو حالا دختر من نیستی الان از خانهٔ من بیرون برو و برو پی خیال خود ! »

این را گفته منتظر نشد که من خود را بپای او بیافکنم و عذر گناهان خود بخواهم نوکر های خود را صدا زده و مرا از منزل بیرون نمودند کسی دیگر شفاعت از من نکرد همه مرا الکهٔ حیثیات وآبروی خود تشخیص دادند ' وقتی بکوچه رسیدم سراغ تو روا نبود بگیرم . فکری بنظرم رسید وآن اینکه دوستی داشتم که از طفولیت و هم مدرسه بودن انیس و جلیس من بود ؛ درست من فخر اختر نام دارد و این همان کسی است که در اول بار ملاقات ترا دیدهٔ و در سینما ها وخیابان های دیگر باهم گردش میرفتم ، چون بسراغ او رفتم از من پذیرائی کرد . قصهٔ پر غصهٔ خود را برای او نقل کردم خیلی گریه نمود و از من خواهش کرد که اساساً درزندگانی باو شرکت نمایم واقوام و پدر و مادرش نیز با کمال بشاشت از من پذیرائی نمودند زیرا همه سابقهٔ دوستی و رفاقت و صمیمیت ما را میدانستند ولی عاقبت چه میشود نمیدانم . . »

« شب ها دور هم جمع میشویم و بسر انجام خود فکر میکنیم او بمن سفارش می کند که نقاشی پیشهٔ خود سازم و از این راه ارتزاق نمایم و اساساً پدر و مادر و اقوام و همه کس را فراموش کنم ، من تا اندازهٔ که بودجهٔ زندگانی من تأمین شود کوشش میکنم ؛ روز ها نقاشی میکنم و فخر اختر آنرا میبرد لالهزار میفروشد و نقاشی های روی لباس ، ژوز و پلیسه ، برق و شب نما راقبول نموده و با هم کار میکنیم هم برای انکه سربار زندگانی او نشوم و هم برای انکه سر خود را گرم کنم . »



« این زندگانی یك نواخت هم مرا خسته می کند چه سعادتی برای من است که پدر و مادرم مرا از خود طرد نمایند شوهرم که تو باشی مرا فریب داده و خود پی عیش و نوش خود باشی فرض کن هزار سال بهمین منوال زندگانی کم ، آخر چه ؟ »

« فتنهٔ ایام و تیره شب هجران تو و حرم نشینی من مرا میکشد آه شبگیری و گریه سحری مدام انیس و مونس من است میل دارم شب ها چراغ اطاق خودرا خاموش کرده پرده های رنگارنگ دورهٔ زندگانی خود را در مقابل دیدگان خود بگذرانم بتاریکی و سکوت و سکون خیلی علاقه مند شده ام در تاریکی و خلوتدام میخواهد فقط صدای گریه و ریزش اشك من رشتهٔ سکوت شب را بدرند و کسی چون و چرا نکند کسی میان عیش و راز و اشك من در این حرمخانهٔ غربت قدم نگذارد ! »

عزیز و گرامی همند چند تابلو ساخته ام . »

« تابلوی اشعه مهتاب ، تابلوی ژاله ها ، تابلوی اشك لبلب ، تابلوی گریه عنداق این ها را اهدا بموزهٔ مای میکنم زیرا تولیانت آن ها را نداری . »

« با برك های گل ماهور تابلوئی ساخته ام و بالای آن نوشته ام [عاشق ماهور] جعبهٔ گل های صحرائی برك های گلها مقبرهٔ پروانه ها متعلق بفخر اختر باشد برای آنکه زحمت مرا خیلی کشیده است . »

« من بفخر اختر سفارش کرده ام آنچه از زندگانی ما یاد داشت کرده است برای تو بفرستد و من هم آخرین وصایا و آخرین ناله های جنون خوردنا بفخر اختر میکنم من از دعهدی نوشکوه و شکایت بدرگاه عز وجل خواهم برد و ترا نفرین می کنم که بدرد عشق وبیچارگی گرفتارشوی ، سفارش کرده ام که بعد از من فخر اختر نوشتجات مرا هم بتو برساند امیدوارم ناله و اندوه من [illegible] و آه شبگیر و [illegible] حسرت من زندگانی ترا بباد [illegible]

« [illegible] »

— ١٦ —

[illegible]

این [illegible] سرگذشت [illegible] بدانت حوادثی من [illegible] کردم : [illegible] میخواهد وسائل [illegible] چه تلافی کردم ؟ چون سابقا [illegible]

باو رساندم دیگر نمیدانم چه بر سر روز گار او آورده ام من خود گرفتار بیچارکی خود هستم بعضی از اعضای حبابی من اذیت میکنند و در استنطاق خیال مرا می پیچانند و میخواهند از من اقرارها بگیرند هرچند من باعث شده ام که لعبت خود را کشته است اما حقیقتاً من جانی نیستم واقعاً من به تنگ آمده ام هر روز استنطاق در حکومت کاهی پرت میگویم و خود را جنون و دیوانگی میزنم باز دست از سر من بر نمیدارند راجع به مهریه نسبت شاه پسند محکوم شده ام مهر نگار هم در این خصوص راجع بمهر یهٔ لعبت حسب اقیموه از مهر آفاق عرضحال داده است و مهریهٔ او را از من مطالبه می کند از هر طرف حکم حکومت من صادر میشود منتها یك امید در میان این گیرودارها دارم آنهم روحیه و وصال جان پرور اواست !

وای اگر روحیه نیز از دست من برود !

دارائی من تمام شده است سکه پول هم [illegible] اداد ام که او را بدام بیاورند هر کس مرا فریب میدهد من هنوز اختیار وجه میدهم یکهزار تومانی را که از شاه پسند بدست آورده بودم خرج شد دیگر در [illegible] محکومه [illegible] [illegible] توقیف مرا کرده اند و حکم آن [illegible] مرا [illegible] خواهم مرد و داغ روحیه [illegible] خواهد [illegible] دوست [illegible] دم که برای من غذائی بیاورد من ناهار و شام محبوس [illegible] هم در [illegible] [illegible]

[illegible]

کجا [illegible]

[illegible] و ملاقات را بمن داده [illegible] چون [illegible] کرده ام من که

بگویم که برای تادیهٔ قروض چون کفیل و ضامنی ندارم حبس شده ام حبسی های دیگر هیچ باور نمیکنند با انکه تفصیل را برای همه گفته ام در حبس ، من بدفتر خاطرات خود مراجعه میکنم و ازان این کاغذ ها را استخراج و برای انکه تنها و بیکار هستم برای تو درد دل میکنم و روانه میدارم هفتهٔ یکی دو بار بعضی رفقای قمار من بدیدن من میایند و میوه و شیرینی تحفه میاورند ولی در میان انها کسی نیست که صاحب سرمایه و اعتباری باشد تنها تو رفیق با وفای من هستی که از موقع حبس هر روز بدیدن من امده ای متأسفانه دست نوتوی است !

این جا رفیق و دوست جانی خیلی دارم و اشخاص بیگناه هم گاهگاهی دیده میشود که لابد دلی را سوزانده . قلبی را رمانده و عشق کسی را محترم نشمرده است که چنین بدین دام و بند گرفتار امده اند

هر محبوس جدیدی وارد می شود ، محبوسین دیگر گرد او جمع می شوند وشرح حال او را می پرسند بعضی حجالت میکشند و در اول بار ابا دارند ولی بالاخره خواهی نخواهی آنها هم خود را همرنك دیگران نموده و بارفقای خود درد دل آغاز می نمایند !

رفیق سهائی من کتاب و نام است من خوش ندارم گوش بشرح جنایات جانی ها دهم همیشه سر خود را نوشتن و قرائت کتاب مشغول میدارم تاشاید خدا وسائل فراهم اورد !

[illegible]

مگر ممکن است چند روز دیگر در این دام سر [illegible] و از درد [illegible] میرم و آخر کسی با [illegible] نزند !

حبس از هر حبسی را که مستنطق میخواهد یا دورهٔ حبسش

سرآمده است با صدای رسا میخواند یاآزاد میشود یا دوباره پس
از استنطاق دادن او را رجعت میدهند . بعضی از حبسیها هر روز
برای سنك کشی یا عملیات دیکر از محبس بیرون می روند و عصر
مراجعت می کنند سوقاتی که همراه می آورند یك دستمال سبزی
است که از بیرون چیده و با شام خود می خورند : باز فکرمی
کنم که این دسته از من خوشنود ترند زیراهم نیهٔ کار دارند
هم آفتاب و هوای ازادی را برای مدت یك روز تماشا میکنند
ولی من چه کنم و اخر و عاقبت من چه می شود : نمی توانم
حدس بزنم ، خلاص شدن برای من نیست من از نوشتن سر
گذشت خود ، اعتراف گناه خود میکنم برای آن که بوصال
لعبت برسم و خود رازود تر از این زحمت و مرارت خلاص کنم
و شاید در آن دنیا کمتر عقوبت داشته باشم دیروز فالی از حافظ
گرفتم بمن مژدهٔ داد که بزودی بوصال لعبت میرسم و در جواراو
سکونت ابدے اختیار خواهم نمود '

من شنیده‌ام که لعبت خودرا با دو اسلحه قتال کشت :
حالا میفهمم ان بیچاره چقدر درد داشت کاش من بودم و ان منظرهٔ
خونین را تماشا می کردم . آن قلب نازك و دلسوخته او چکونه
توانست تحمل این نوع مصائب را بیاورد . . ان طفل نازپرور او
چه‌حال داشت اما دل لعبت بحال مهر افاقش رحم نیامد . . ان همه
صدمات ومصائب که باو حواله ور شده ود دل خو را در مقابل آن
ها فقط یك حمله خوشنود کرد . وقتی این حمله را که با خون
نوشت « من در اثر بی عاطفه بودن مرد خو را کشتم غیر از مرد
کسی را مزاحم نسوید ' » باز قلب رفیق و راضی نشد حقیقتاً نفرینی

بجامعه بکند وبا کمال سادگی گفت« شیرازمرد کسی را مزاحم نشوید !»
من اگر بودم ازسوز جگر نفرین‌می کردم و می گفتم «غیر از مرد
کسی را نکشید!» حالا من هم دراین روزهائی که می بینم آخرعمرمن است
وچراغی است درمعرض بادو امید وآرزوئی هم بوصال روحیه ومحبوبهٔ
خود ندارم بلکه خلاص از این بند گران برای من بصورش محال
است نه کسی از من حمایت میکند نه کسی قرض مرا قبول وضمانت
مینماید من هم باعبت تأسی. کرده جملهٔ خواهم نوشت : « من در اثر
ظلم قانون خو را کشتم غیر از اساس قانون بنیانی را زیر و رو
نکنید !» و برای تو یادگار می گذارم این جمله را وادار روی
سنگ قبر من بنویسند هر چند دیگران خواهند گفت بگذارید
دنیا از وجود لوث او پاك ومنزه باشد و از آسمان عفاف قطرات
خون بردامان بشریت نچکد !



خسرو عزیزم!

دوش خواب می دیدم درطرف چمنی بسی ابنها صحنهٔ باغی
است دل گشا که صفای گل و ریاحین و نزهت و خرمیش طعنه بر
بهشت و روضه رضوان میزد نشسته ام !»

«همه جا خیابانهای منظم . درختان دل کش و در هم ، سروها
صنوبرها سر باوج فلك کشیده ! لاله ها نسرین ها گوشه کنارجوی
باران رسته و رنگارنگ در این چمن فیروزه رنگ خود نمائی
می کند

آوازها و نغمات روح پرور هزار دستان که بیدار می رسد
فرصت نمیدهد که شنونده از آوازی استفاده برد بآواز تازه و نغمات

مازه بری سر او را گرم و گوش او را عادت میدهند !!

یکطرف مجنون خسرو عشاق زبر بید مجنون زلفها پریشان کرده و حیواناتی که با او انس و الفت گرفته گرداگرد او نشسته و آواز محزونی که از حنجرهٔ نیم سوختهٔ او بیرون میاید دلباخته اند وازخیابان روبرو لیلی ملکهٔ حسن و طنازی با لباس زر افشان آهسته منت برسر سرو صنوبر میگذاشت و از کنار بوس و آغوش آنها بطرف مجنون خرامان و دامن کشان میخرامید ، در مقابل فرهاد هم بانیشه‌های یلب نواخت در بالاے کوه صعب العبورے مشغول کوهکنی است و روح شیرین بنظرم مجسم میشد که او هم بطرف فرهاد و بهمان جادهٔ مخوف میاید در این چمن که من باطراف خود نظر افکنده از حسرت وصال لیلی و مجنون شیرین و فرهاد میسوختم دو اهو دوغزاله دلربا در دو طرف من نشسته و صورت ظریف و قشنگ خود را بروی سبزه ها گذارده بودند من نظر خود را از منظره های مقابل برداشته و با اهوان خوش خط و خال سر گرم شدم . . در این بین اهوی دیگری دیدم که درمقابل پیدا شد ولی اوازمن فوق العاده گریزان بوده و با چشم بدخود بمن نظر افکنده درهرچند قدم که میرفت ازدور را برگردانده بمن نگاه میکرد و میگذشت ، وضع نخوت و تکبر آمیز او حالات روحیه را برای من مجسم نمود و این دو اهوئی که در پهلوی من خفته اند ، روح الفت وشاه پسند را نمودار ساخت !

همینکه اواز مقابل دیدگانم گذشت آنها را بحال خود گذارده بهمراه او رفتم مرا از این باغ بیرون ردو بخرابه زاری هدایت کرد نهایت مخوف من از کثرت راه خسته شده بگوشهٔ نشستم در این خرابه زار موحش بجای همهٔ ابل و هزار د مان آواز حزین ومنحوم [illegible]

حق شنیده میشد ترس ووحشت مرا فرا گرفت همینکه برخاستم از آن جای مخوف فرار کنم تاریکی شب و هیولای دیو پیکری که مرا تعاقب مینمود مرا در سیاه چالی افکند از شدت ترس و وحشتی که از سقوط بپرتگاه برای من اتفاق شده بود از خواب بر خاستم قریب دو ساعت با قلب و فکر خود و این خواب موحش و تنهائی حبس جنگ و نبرد داشتم معبرے ندیدم که تعبیر خواب کند حافظ و سعدی رفقاے تنهائی من هم جواب خواب ندادند بالاخره در قلب خود این طور تعبیر کردم که بزودی من هم خواهم رفت و در جوار لعبت ورأفت جای خواهم گرفت وروحیه هم درسر مزارما بانخوت وتکبر خواهد آمد و بر حال زبون و بیچارگی ما تأسف خواهد خورد اری روحیه هم خواهد امد ولی چه وقت وچطور؟



قصد کردم که وسائل مسافرت خود را هر طوری است فراهم کنم در حبس اسلحه ندارم خیال کردم با گرسنگی خود را بکشم دیدم کار مشکلی است و بعلاوه مانع میشوند در کتابهائی که از منزل اورده بودم سابقاً در پشت جلد یکی از انها مقداری استرکنین مخفی داشتم خیلی خوشحال شدم این دوای مهلك در این جابدرد من میخورد و مرا بسعادت ابدی نزدیك خواهد کرد

گوش بده اخرین وصایای خود را اظهار کنم :

خیلی خوشدارم که مرا درجوار لعبت جای دهی بر روی مقبرهٔ لعبت عکس تمام قد اورا که یکی از نقاشان عصر حاضر آقای کمال الملك یا آقاے ارژنگی یاآقای شیخ ترتیب داده باشند باقلم ... زمانی دائم ... بخواهد من میان دوقبر لعبت وشاه

پسند مکتب عشق ومکتب رنسانس قرار گیرم و روحیه سر سال به سراغ من بیاید برای آن که بگوید: آمدم بعهد خود وفا کنم آن وقت نام و نشان مرا در مقبرهٔ عشاق بگیرد و افسوس بخورد دلم می خواهد تو باشی بگوئی: «این جوان کسی است که در راه عشق به روحیه خودرا کشته است دوست» دارم متولی مقبرهٔ عشاق روحیه باشد و پیشوایان طریقت عشق تولیت آن را در خانوادهٔ او بـرای شد اولاد اناث قرار دهند!

مایلم تابوتی بسازے از چوب سرو و صنوبر و آن را بـرای ره روان این طریقت در سر تا سر ابن بابویه از چشمه علی تا آن جـا که آب چشمه بهدر می رود گل شاه پسند بکاری اما متأسفم که این گل تمام سال سبز و شاداب نیست!

شائقم درعوض، همه جا سرو وصنوبر حتی درطول چشمه علی غرس کنی دیگر آرزوئی ندارم!

امشب را بی خوابی بسرم افتاده است . از قراری که بدفتر خاطرات خود مراجعه کرده ام یك همچو شبی بوده است که با لعبت عروسی کرده ام می خواهم امشب را بدورهٔ زندگی خود خاتمه دهم لا اقل بمن هم بگوئید وفا دار بوده ! دلم می خواهد صدای داد و فغان خود را بطورے سر بدهم که مأمور محبس من که در پشت در خفته است بیدار شود! ولی اگر بیدار شود و این نوشتجات مرا بخواند و کشف استرکنین بکند اسباب زحمت من خواهد شد وبالمآل نقشهٔ من عقیم خواهد ماند!

بهتر این است که ساکت باشم!

حالا آفتاب در استراحتگاه خود خفته است ساعتی دیر نمی گذرد که من در غیاب آن باستراحتگاه ابدی خود بروم دیگر انتظاری ندارم لعبت آیا کجاست رأفت و روحیه ام اینك چه میکنند؟ محبس گرم است، شمع اطاق من هرچه آب میشود بیشتر گریه می کند دل او بحال من میسوزد باید شمع را نیز راحت کنم ساعت میشمرم که شب از نیمه بگذرد وقتی استرکنین را میخورم که صبحگاهان چون مأمور در محبس را باز میکند چراغ عمر مرا خاموش به بیند و بنا بتوصیهٔ من بیاید سراغ تو این دسته کاغذ ها را لوله کرده روی آن اسم و آدرس ترا نوشتم و سابقا سفارش کرده ام بدفتر محبس که آنها را بتو برسانند دیگر عرضی ندارم استرکنین را بر داشته و آخر کاغذ را با قوت قلب امضاء کردم و شمع را خاموش کردم و رفتم!

دیدار قیامت!

« فرید ون »

مکتوب خسرو بنگارندهٔ کتاب

نگارندهٔ محترم!

من مکتب عشق را بار ها خوانده ام در تنهائی بر عاقبت لعبت گریه ها کرده ام برای آنکه حقایق را بدست بیاورم همیشه منتظر فرصت آمد بودم بسا اوقات بسر مقبرهٔ لعبت و مادرش با رفقا و دوستان سر خوش و سر مست رفته ام و بدستور تمام تخم گلها را کاشته ام ... و ... و مبرات نموده ام، پرنده ها پرواز داده و آزاد کرده ام همه ...

خود کشی لعبت را نفرین میکردم در اثر غم و اندوهی که از مصیبت لعبت برای من ایجاد شد چندے بکرمانشاه مسافرت نمودم تازه از مسافرت بر گشته بودم روزی یك نفر آژان بدرب منزل من آمده گفت محسن خان در بد ترین وضعی از شما میخواهد دیدن کند من فکر کردم مدتهاست محسن خان را ندیده ام پرسیدم کجاست آژان گفت همراه من بیائید که او را نشان بدهم سؤال کردم شما آژان محبس هستید ؟ سرے تکان داد و با دست به من اشاره کرد که او را تعقیب کنم من هم بخواهی نخواهی امتثال امر او را نمودم مستقیماً مرا بمریضخانه برد دیدم محسن خان کسی است که بالای سر او نوشته اند « فریدون خان در اثر خوردن سم ارسنیك تحت معالجه است » از اسم فریدون بخاطرم لعبت آمد وقتی او را دیدم متأثر شدم که محسن دوست من همان فریدون نابکار است ؟ با کراهیت روی او را بوسیدم بدنش سرد شده بود آخرین لحظات حیات او بود که باشمارهٔ انگشت دست از اوی کشیدند و با دست بمن اشاره کرد دسته کاغذی را و با دست لرزان بر داشت و بدست من داد من فوراً آنها را بر داشته و در جیب گذاردم دیری نگذشت که آخرین جانه های خود را انداخت و جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کرد !

آه چه منظرهٔ التماسی بخود گرفته بود

حیف دراین موقع از دوست ، قوم و خویش کاری ساخته نیست آژانهای محبس آمدند و بمن گفتند « تا اجازهٔ دفن صادر شود باید نعش را ... [illegible]

[illegible] آن رفقه ... کاغذ ها را [illegible]

خواندم : مطلب برای من روشن شد . من از رئیس محبس تقاضا کردم که انرا بمن بسپارند که بمقتضای وصیت او رفتار کنم اتوموبیل نعش کش را خبر کرده بتنهائی با او بسمت ابن بابویه رفتم در بین راه داستان او رامیخواندم گاه گاه صدای گریهٔ من بلند می شد و بتنهائی و غریبی او تأسف میخوردم ...

این است عین داستان و سر گذشت او که برای شما میفرستم که منتشر سازید وحالا که چندی است از این قضیه میگذرد ووقوف کامل باوضاع و احوال فریدون و لعبت پیدا کرده ام لازم است برای انکه قلب های منتقم تسکین و تسلی پیدا کند در معرض افکار دلهای شکسته بگذارید ...

یادم نمیرود وقتی عمله های اموات قبر را کنده ، نعش را غسل داده و تلقین میخواندند دیدم جمعیتی میآید با اتومبیل و دسته هاے گل فراوانی همراه آورده بودند !! .

هنوز من برتنهائی وغریبی فریدون میگریستم که جمعیت زن و مرد دور مرا گرفته و سئوال کردند این که فوت کرده و در جوار این قبر بخصوص دفن نمائید کیست ؟ من جواب دادم : « فریدون دوست من بود » از شنیدن این اسم همه بهم خیره خیره مینگریستند در این ضمن صاحب منصبی پیش آمد و از من توضیحات مفصلی خواست حس کنجکاوی مرا بر ان داشت که بپرسم : این شخص که شما همراه دارید و دستور داده اید در جوار قبر لعبت برای او قبری بکنند کیست ؟ نمیدانید چه حالی بمن دست داد وقتی گفتنداین رأفت همان شاه پسند زن همین فریدون است ! همه اطراف قبر فریدون را گرفته براو نفرین و لعنت میفرستادند و بی حال رأفت می گریستند جز دختری

که با چشمان گیرا و زندهٔ خود بمن خیره خیره نگاه میکرد قبر شاه پسند را بنا بوصیت خودش پهلوی قبر فریدون کندند و در حقیقت فریدون یکی از آرزوهای خود رسید ! و در میان لعبت و رأفت جای گرفت !

من نمیدانم چرا حواس مرا آن دختر که به تندے و کراهیت بمن نگاه میکرد بخود جلب نمود در صورتیکه از میان جماعت خود را دور میداشت آخر پیش امد و با نخوت و تکبر از من توضیحات خواست من از متانت و بزرگ منشی اوخوشم امد درجواب اوتوضیحات کافی دادم اخر گفت این فریدون بآرزو های خود رسیده است من روحیه ام و با دوستان شاه پسند امروز برای تشییع جنازه این جا امده ام این را گفت و از جای خود برخاست و کشتگان دیارعشق را تماشا میکرد باز برگشت و گفت شب هفت شما هم بیائید تاشخصی را معرفی کنم که کمك بانجام وصایای فریدون نماید !

شب هفت هنگامهٔ بر پا شد محصلین مدرسه صنعتی ، مدرسه موسیقی مدرسه نقاشی و صنایع مستظرفه هر کدام با صنعت اختصاصی خودآمده جوانان باذوق فواره ها ، [illegible] ها ، کنجشك ها ، بلدرچین ها و سبوها های [illegible] وسر خوش با البسه رنگا رنگ امده نهالها غرس کردند ، تخم گل ها پاشیدند ، شیرینی ها نثار کردند عکاس ها مرتباً عکس بر می داشتند صنعتگران و نقاشان از اطراف روی سنگها نشسته منظرهٔ غروب و سلام آخرین اشعهٔ آفتاب را درروے قبور در نظر گرفته نقاشی می کنند ، تابلوها می سازند در جا دستگاه نقاشی و عکاسی بر پاست کسی نمیتواند از کثرت جمعیت عبور کند ! یك دسته موسیقی دانهای ایرانی

باسنتور وتار وآلات دیگر موسیقی دراطراف چشمه علی وصفائیه نشسته
کنسرت تشکیل داده اند من درهرمجلس بزمی ودرهرمحفل ودسته با
ذوقی سرکشی نموده وداخل میشدم همه خوش وخرم بودندوسراغ روحیه
را میگرفتم برای انکه وعده کرده بود یك نفررابمن معرفی کند که در
انجام وصایای فریدون کمك نماید .. آخر او را تنها یافتم ومرا
در میان جمعیتی برد ودختری رابنام فخر اختر پیش خود خواندومعرفی
کرد ایشان دوست فریدون هستند فخر اختر اظهار کرد شاه پسند بمن
میگفت فریدون دوستی دارد موسوم بخسرو که همیشه با اومکاتبه دارد
معلوم میشود شما دوست او هستید اجازه بدهید از شما توقع کنم که
از داستان زندگانی رأفت که امشب شب هفت اوست شما را مطلع
گردانم واینست اوراقی که ازاو بیادگار مانده است واطلاعاتی را که من
داشته ام نیز ضمیمه کرده برای انکه معلومات شما ناقص نماند ..

ای نگارندهٔ محترم !

عین کاغذ هائی که فخر اختر بمن داده است چون متضمن سر
گذشت شاه پسند است برای شما میفرستم که منتشر وطبع نمائید

دیگر عرضی نیست ! — خسرو —

— یادداشتهای فخر اختر —

و ... و خواهی ... بچه ... بتر گرفتار
خواهی شد ...
بدر کند ... و ... رو خانه بدرش کردی ! »
« خدا خیر و برکت را از تو بگیرد که سعادت او را گرفتی
و کاشانهٔ هستی او را ویران ساختی ! »
« به من توقع دارم که ناله های رأفت در دل سنگ فریدون
اثری خواهد گذاشت جائی که خود کشی ها از خود گذشتن ها
در قلب او اثری نکند چه توقع دارم که نامه مؤثر شود ! افسوس
ای بشر، ای نسل انی ای خواهرزادهٔ من تو میدانی من هرچه دوستی و
مهربانی بود درحق رأفت تاانجاکه برای من میسواست بانجام رساندم
هر چه پند واندرز بود وانچه نصیحت میدانستم باو تلقین کردم اخران
چرا که میخواست اقدام کند وتصمیم میگرفت انجام میداد »



« هر روزدر سر دستگاه نقاشی که می نشست کتاب سعدی
یا حافظ یا خیام یا مسعود سعد را رو برو میگذاشت فال میگرفت
غزل میخواند و کار میکرد و طراحی منمود برای اشعار محزون و
وصف الحال میگریست پدرم ، برادر ها از خانه برون میرفتند و در
پی کارخود بودند من بودم واو بکارنقاشی میپرداختیم متأسف بودم پیانو
ندارم جگرخراشی وداخونی خود را دربای موسیقی و نواهای موسیقی
از دل خالی کند سه تاری را که برادرم میزد روز ها میاوردم ودر
موقع استراحت با اشك وگریه شعر میخواندیم و او با ناخن آهسته
... ... نواخت روح تمام پرده هاے نقاشی که ابدال اشعار خیام
و حافظ را ظاهرمیساخت بی نهایت محزون، و همه جا آمیخته با اشك

و خون بود هر پردهٔ نقاشی که از کار گاه بیرون میآمد مثل این بود که قلم زن آن اشك ورنك امیری ان از خون شده است »

«این پرده های محزون نقاشی حال پردهٔ ژوکوندرا داشت آن کسیکه پردهٔ ژوکوند را از فرط عشق بآن دزدید اورانمیشود ملامت کرد زیرا پرده های نقاشی رأفت را عشاق دست بدست میبردند و حزن و اندوه را در آثار سایه و روشن قلم های ان میخواندند یك جوی روان یك سرو ناز پرور یك کل منزوی یك افق روشن حکایت از نابینائی روح شاد بسند میکرد و کاملا میرساند که سلولهای دماغ محزونی است که ..را برشتهٔ نقش در آورده و از کار خانهٔ عشق و حزن بیرون امده است »

«[illegible] ردر کا یك نواحت سراسر حزن و اندوه ، بیمارے وبیزاری بود»

« با انکه چیزی من از او در دوستی و رفاقت دریغ نمیکردم و باری [illegible] دوش ما نبود چقدراز من معذرت میخواست برای انکه او را از حزن و غم بیرون اورم چقدر از او دل جوئی میکردم بلکه آرام کیرد معهذا آرام نمی گرفت این کل افسرده و منزوی هیچوقت از کنج قفس خانه بیرون نمی آمد و از خانه بیرون رفتن را بر خود حرام کرده بود فصل بهار خرمی و خضارت کلستان نسیم عنبر سرشت او را از خانه سوی باغ نمی کشاند:

گویا همه چیز برای او ازروح افتاده است ، هرچیز را او میگفت بیروح است و نشاط و شادمانی را در هر چیز ، او محو و نابود میدید !

« هر روز پس از چند ساعت کار و شعر خواندن ، حزن واندوه را از نوك قلم خود روے پردههای نقاشی طراحی نمودن ، و گاهگاهی با پرده های سه تار درد دل آشنا ساختن از من توقع میکرد که او را تنها بگذارم ... او در تنهائی میرفت گوشه و کتابچه خاطرات و یاد داشت های خود را بر میداشت و سطوری چند می نوشت باز وقتی بحال میآمد بسر شغل خود می شتافت ، آنی راحت نمی نشست همیشه کارمیکرد اما با بردباری و تحمل .. »

« او چند پرده نقاشی ازلعبت رسم کرده است که خیلی زیبا دلچسب است : یکی پردهٔ عکس لعبت را در موقعی که در باغ نشسته ولباس رنگین به بر و مشغول زدن ساز است و دو قفس و دو قناره بر روے درخت مجنون هم دیده میشود .. مهتاب و نسیم عنبر بوی هم بازلعان او مشغول طنازی و عشوه گری هستند »

« یکی پردهٔ است که در بستر مرك لعبت خوابیده در کنار او دخترش مهر آفاق امیده و از زیرچشمان نیم بازخود به مادر مینگردو دست و پا میزند .. »

« دیگری پردهٔ است که لعبت در موقع مرك کاردی به پهلوے خود زده و آخرین وصیت خود را حاکی است براینکه [من در اثر بی عاطفه بودن مرد خود را کشتم غیر از مرد کسی ؟ را مزاحم نشوید] با انگشت هاے ارزان و خون آلود خود نوشته است . شمعی بالاے سر او میسوزد و مهر آفاق هم در کنار او خفته است و اشك از چشمان محزون و دلربای او جاری است

« این سه پرده را همیشه در اطراف خود نگاه میداشت و نگاه میکرد و بمن توصیه کرده است که بالای مقبرهٔ ابت حرم نصب کنم و امیدوارم که بتوانم بوصیت او رفتار نمایم ! »
«رأفت سه قاب درایام ساخته است که فوق العاده گران بهاو قیمتی است . »
«۱ـ ازسنگهای رنگارنگ و ریگهای بیابان که جمع آوری کرده است منظرهٔ مقبرهٔ را تشکیل داده وسایه و روشن آنرا ازریك وماسه ترتیب داده است که انسان حقیقتاً از هوش می رود و زیر آن با سنگ ریزهٔ قرمز نوشته شده است «مکتب عدم»
«۲ ـ از صدف های دریا و تابوت سیمگون حلزون [هرچه حلزون مرده است ودر تابوت سیمین خود مأوی گزیده است جمع آوری نموده] منظرهٔ باغی را تعبیه کرده و آنرا بنام مکتب رسالت معرفی نموده است ! »
«۳ ـ هرچه پروانه دراین مدت بدور شمع پروبالش سوخته جمع کرده هرچه شمع بر مزار پروانه گریسته گوهرهای آنها راجمع آوری نموده و روی پارچهٔ حریر سپیدی با الیاف مخصوص نقش های پروانه های سوخته را چسبانده و جملهٔ ذیل را نوشته است
« شمع را سر با ما می سوزد و پروانه را پر »
« آتش ... را ... داد گردد ! »
و ... های حروف را بنام ... گوهر شمع نقطه گذاری نموده
... شمع ...
... کرده است این قاب را ...
... در ... و در ...

«آخرسلك آمدم، خواهش کردم این اوضاع حزن آور رانغییر دهدویا داشتهای خودرا که ازمن مستور داشته است ارائه دهد ، بمن گفت « عنقریب خواهی خواند و مطلع خواهد شد ! » من مطلب را در نیافتم و بعد اورا نداستم چیست !»

«امان از وقتی که مقصود اورا دانستم و مطلب او آگاهی یافتم

«صبح بود ، شب تا صبح را رأفت من احیا گرفته و شب زنده داری نموده و کتاب زندگانی خود را خوانده و از سر گرفته بود ،

« در آن شب احیای او کسی بود که با او با اخرین ناله‌های جانکاه او کتاب نموده و حق حق زند ! آخ من هم نداشتم و مرا دعوت نکرده بود که ... خود را ... نغمه های جان خراش او توأم کرده ، رازها ملك پرده دار اسرار دارم ! »

«اویکه و تنها چه شبها که شب زنده داری نموده می گریست اما آهسته و محزون ، فغان و ناله میکرد اما بی آزار و دلخراش !»

« شب دو سه بار از خواب بر میخاستم و سر او میآمدم واز پشت شیشه او را تماشا میکردم ولی مانع حالات وافکاراو نمیخواستم بشوم واگر بی محابا داخل اطاق او میشدم با عجز و انکسار ازمن استدعا می کرد بروم راحت کنم واو را با افکار و حالات خود آزاد بگذارم !»

«تنها چراغ که وقت اطاق او را روشن مینمود ... اوقات فقط شمعی روشن میکرد و ... روشنائی کمرنگ آن شمع

... اشی ... چنان

... اشی جریان دارد گاه ... را یاد باشد

میکرد پردهٔ نقاشی را از نظر میگذراند ، شعری میخواند ، غزلی از حافظ فال میگرفت و فکر میکرد ، گاه مدتها ساکت میماند و بنقطهٔ نظرخودرا معطوف میداشت بطوریکه حوصلهٔ من از ساکت ماندن و خیره نگریستن او سر میرفت ، گاه دربستر می غلتید . ناله میکرد آه میکشید بطوریکه آه های پی در پی او لولهٔ چراغ کوچکش را بخار فرا میگرفت »

« همه شب کار او همین بود ، در اثر آه های شبگیری و ناله های دلخراش بالاخره سحر گاهان بخواب میرفت ! »

« من هر روز میدیدم چشمان او گود میرود و رنگش زرد می شود چه فائده که من نمیتوانستم روح پژمردهٔ او را شادمان کنم ! هرچه دوا برای خواب سراغ داشتم برای او میخریدم فائده وثمری نداشت : شب را تا سحرگاهان بیدار بود و شب زنده داری مینمود !

« هر ورق از دفتر زندگانی او وصف حال دگری دارد ! »

***

« اطاقی در مجاور اطاق او تهیه دیده ام . وسط این اطاق میز گرد بزرگی است که کتاب شاهنامه زینت بخش آن است ! در و دیوار اطاق را زوبین ، دشنه ، کارد ، خنجر ، گرز ، سپر، نیزه ، شش پر ، تیغ ، کلاه خود تیر و کمان آراسته ام من در آن حال و شوری که او مشغول خواندن غزلیات فراق ، حزن و اندوه است می روم داستانهای رستم وسهراب و جنگ ها و نبردهای رستم را با ... و آن ... آواز ... میخوانم و چکاچاک سلاح را ... او میرسانم افسوس میدانم چه دلی دارد و چه روحی که بپای همین اشعار گریه میکند »

« او علی رغم من اطاق خود را پرهای طاووس ، بال شکسته کبوتر، بشاخهای گل ، پروانه های سوخته که همه وقت از کنار بوس وآغوش شمع جمع آوری کرده است ، به پرهای چیده مرغان صحرا که بدست صیادی افتاده است ، بصدف های محزون حلزون که تابوت زندگانی، اوست بچنك شکسته ، بنای هفت بند زینت داده آن ها را به پیش خود خوانده و با حسرت وآه با انها گفتگو میکند ! »

« من آنجارا موزهٔ حزن و عشق نام نهاده ام همه اقوام و دوستان من با اجازهٔ رأفت بدیدن اطاق او میآمدند »

« یك درخت صنوبر که سابقاً روی آن کلمهٔ [فریدون] کنده شده و اتفاقاً مورد جفای باغبان واقع و او رابریده بودند در گوشهٔ اطاق نهاده وتمام قد آن را از برگهای مصنوعی سبز رنك که خود تعبیه کرده مستور داشته است جز آن جائی که کلمه فریدون دیده می شود : بالای این کلمه ـ چراغ یاشمعی همیشه می سوزد و روشنی میدهد ! »

« شاخهای پاپیتال و درخت مورا باطاق خود آورده و همین طور سبز و شاداب گل و انگور میدهند ! »



« آخر همه را از انتظار بیرون آورد ، روز پرده های ظلام شب را درید و اسراری که برای همه مستور بود آشکارا کرد آخرین ناله های او پس از چهل روز و چهل شب از اطاق خلوت او برخاست

« ـ نسیم صبا و طلایهٔ خورشید جهانتاب از من محرم تر به اسرار او بودند و قبل از من داخل اطاق او شده او را نوازش [illegible] دادند »

« ای صبا ! تو چه دیدی ؟ و بر تو چه گذشت وقتی سراغ رأفت و آخرین لحظات زندگانی او آمدی ؟ »

« ای آفتاب تو آمدی که شمع های روشنی بخش اطاق رأفت را که همه شب ندیم و محرم او بودند از نور و روشنی بکاهی و آنها را از خجلت و شرمساری بخاموش شدن دعوت کنی »

« صبحگاهان بر حسب معمول وقتی وارد اطاق خود شدم دیدم شاهنامه و دشنه ، زوبین ، خنجر ، تیر و کمان و نیزه و کلیه سلاح جنگی مرا برداشته و برده اند . سراسیمه وارد اطاق رأفت شدم چه بهت و حیرتی مرا دست داد ! شبانگاه فرشهای اطاق را رأفت جمع کرده و بدن خود را لخت نموده و روی سنگ فرش اطاق دراز کشیده ، کتاب خیام ، حافظ ، سعدی را بالای سر خود گذارده درسمت راست خود شاهنامه را باز و طرف چپ و سمت قلب او پروانه های سوخته شاه پرك ها ، پر های طاوس . بال های کبوتر ، و . بالو های زیبائی که اثر فکر او بود در تمام سطح اطاق مرتب چیده است ! من حیران و مبهوت از این منظره بودم وی سوختگی بمشامم رسید شمع ها هنوز در اطراف خود میسوخت . شمع بالای کلاه فریدون هم هنوز میسوخت ! »

، انسان در این مواقع خود را گم میکند ! درست وضعیت همان ورثه ای را دارد که منتظر فوت مورث پولدار خود هستند همینکه خبر مرك او میرسد هر کدام اطرافی میروند که هر چه دارائی گران قیمت از او سراغ دارند ببرند ... من هم مبهوت بهر طرف میرفتم نمیدانستم چه کنم و جرأت نمیکردم کسی را صدا بزنم آخر بخود قوت دادم و نزدیك تر برأفت شدم که صدای

انفاس او را بگوش مشنوم بدن هنوز گرم بود و از سمت چپ رو در افتاده بود خواستم او را حرکت دهم جرأت در خود نمیدیدم آخر او را بحرکت آوردم و صورت او که بزمین میمالید از خاك برداشتم یك دسته شمع زیر بدن او بشکل قلب جمع بود و هنوز از نوك بعضی از آنها حرارت بر میخاست و بعضی هم روشن بود متوجه این شدم که بوی سوختگی از کجا بر خاسته میشود در این موقع فریادے زدم و از هوش رفتم دیگران در اثر صدای من بعد ها فهمیدم باطاق وارد و هر کس این منظره را دیده است غش کرده آخر یکایك بهوش آمدیم هنوز قلبم میسوزد وقتی میخواهم این منظره را تشریح وتعریف کنم!»

«رأفت این دسته نه شمع ها را روشن نموده وخود بطرف چپ خوابیده وقلب خود راحائل روشنیهای شمع نموده وبرای آنکه بدن او بتواند بایستند و مقاومت کنند خنجر ها ، دشنه ها را روی زمین نصب و سینهٔ خود را روی نوك آنها قرار داده است. هر چه شمع ها قلب اورا می سوخت سینهٔ خود را نزدیك تر به پرتو شمع نموده هم رشتهٔ قلب آتش گرفته اش می سوخت وهم خنجر [illegible] دشنه ها [illegible] زوبین ها بسینه واطراف سینهٔ او داخل می شدند!»

و برای آنکه بوی سوختن گوشت و قلب و [illegible] تمام منافذ اطاق را گرفته و فقط ماهتاب و [illegible] اعتنائی نکرده و داخل حوزهٔ بیچارگی او شدند!

«من بارها از رأفت شنیده بودم که [illegible]

«فقط می خواهم قلب خود را [illegible]

[illegible] بسوزانم!» حالا من معنی این سخن [illegible]

[illegible] می شوم»

«آه که قلب او سوخت و جای خود را بدشنه ها، کارد ها، زوبین ها، وا گذار کرد: این سلاح جنگی من که برای تغییر روح محزون رأفت تعبیه کرده بودم آخ آخر اطراف قلب او مسکن گزیده ورشتهٔ زندگانی اورا گسستند!»

«ای خدا! رأفت چه فکرهای مخوف داشت وچه دل سنگی!

آن ذوق سرشار چه شد!

من مبهوت از ذوق و فکر او بودم!»

«ای پروانه های سوخته شما ازرأفت دلجوئی نمائید اینك روح اوهم آغوش روحهای پاك است!»

«ای پرهای طاووس، ای بالهای شکستهٔ کبوتر، ای نای هفت بند، ای ندیم شبهای تنهائی رأفت! رأفت بر شما چقدر احترام می گذاشت!»

«احترام دلداده ها، دل سوخته ها، پریشان حال ها، واجب است!»

«من اگر نقاش بودم عکس رأفت را درحال احتضار ترسیم میکردم ملاحظه کن یك قامت زیبا یك سرو سهی قلب او تمام قد سوخته، کارد، دشنه، زوبین باطراف سینه وقلب او فرو رفته و خون از هر طرف جریان داشت آیا قابل تماشا وعبرت نیست؟»

«وقتی بدن بیروح و زخم دار او را از زمین بر داشته و اسلحه هاے جنگی را بدر آوردیم و شستشو دادیم علامتی در سینهٔ او بود که جاب توجه مرا نمود درست دقت کردم با نوك خنجر روی سینهٔ خود را کندهٔ [ف] که مخفف اسم فریدون است منقوش دیدم!»

آفرین بر فتوت و جوانمردی تو !
زهی عشق وزهی جوانمردے .... »



« دیگر من از این موزهٔ حزن و عشق بیرون نمیآیم وباعوالم این جهان دیگر سر و کار پیدا نمی کنم !

سرو اینجاست ، باغ این جاست ، شمع این جاست ، پروانه این جاست ، گل این جاست ، بلبل این جاست ، عشق و محبت ، سعادت و الفت همه در اطراف خیمه وخرگاهی است که رأفت جان خود را در آن رایگان از کف داده است لیلی و مجنون ، و وامق و عذرا ، خسرو و شیرین اگر در این جا بهم نرسیده اند روح آنها در اینجا بهم رسیده ، عشقبازیها کرده و در همین جا سعادت سرمدی خود نائل آمده اند ! »



« آخررفتم سراغ یاد داشت های او برای آنکه بدانم چه وصیتی کرده است متأسفانه درروی بشقابی یکمشت کاغذ سوخته یافتم گمان میکنم داسوزترین یاد داشت های خود را سرحمامه آتش زده فقط دوقسمت یافتم که قابل توجه وذکر است :

یك قاب که هنوز تکمیل نشده وبا پروانه های سوخته نوشته است :

« **ای پروانه های سوخته ! قسم بروح پاك شما خدا انتقام مرا از فریدون بگیرد !** »

و دیگر نامه ای است که باسم من نوشته و بنام آخرین یاد داشت او ذیلا نقل میکنم .

***

ـ آخرین یادداشت رأفت ـ

فخر اختر من!

«ای محرم اسرار تو باسرار زندگانی من واقفی چیزی در زندگانی و حیات خود از تو مستور نمانده است من در اینجا غیر ازاینکه دل خونین خود را بواسطهٔ نوشتن سطوری چند شاید تسکین دهم مقصدی ندارم!»

«دل من دریائی است که درگردابها درآن آشیانه داشته و حزن و غم طوری آنها را کدر کرده است که رنگ و روئی دیگر ندارند!»

«این وسائلی که تو در اطراف من فراهم آوردهٔ توقع دارم که در سر مدفن من نیز تهیه کنی من مزد این کار ها و خدمات خود را برای روز های دیگری میخواهم. آنوقتی که من دیگر زنده نخواهم بود دلم میخواهد تمام این آثار در مقبرهٔ من بدست تو منظم و مرتب شود این پرده های قشنگ و زیبا، این کار های دستی، نقشه ها، گلدوزی ها، این عکس ها وطراحی ها همه در اطراف مقبرهٔ من نصب گردد اطاق و هم اطاق صنعتی است هر وقت سامعه ات اجازه میدهد اطاق خود را از زن[illegible]، نقشه، کارد، [illegible] و [illegible] و کمال حال و [illegible] من میخواهم مقبرهٔ من زیارتگاه رندان جهان باشد پیروان همهٔ مذاهب بدون پروا و [illegible] باید وکسی را حق چون و چرا [illegible] آن [illegible] و کیش خود [illegible]

دیگری بمعابد و کلیسا‌ها و آتشکده‌ها نباید در صورتیکه کاملا این نظریه خلاف عقیدهٔ شارع مقدس آن مذهب و آئین است .. »

«... املاکی ندارم که عوائد آن را وقف واختصاص بمقبرهٔ عشاق دهم؛ دلم می خواهد تابوت مرا روی دوش چهار دختر یک جور ، یک قد و یک لباس بگذاری و غیر از دختر کسی کمک بحمل جنازهٔ من نکند؛ و مسؤلی و همهٔ من دختران با ذوق و با روح باشند که از فروش گلها ودسته گلها وگلدانهائی که در اطراف حرم من ساکن بوده و خانواده‌ها تشکیل میدهند زندگانی نمایند البته مدفن من باید نزدیك قبرابت باشد ودلم میخواهد درهمان روز که من ترك این جهان اقدام میکنم فریدون هم حوای خود را شار کند وهمه در یکجا مجمای تشکیل دهیم همه گنبد ورواق ، صومعه و دیر و کنشت برای من ارزشی ندارد ، من این همه شمع هارا که در صندوقی جمع و حفظ داشته ام دلم می خواهد در صندوقهای محفوظ باقی بماند زیرا آنها در حیات من بپای نعش معشوق های خود پروانه گریهٔ بسیار کرده‌اند اینها نمونهٔ عشق هستند همان طور تو هم در قندیلهای ... وادار شمع روشن کنند و آنچه باقی میماند روا مدار دور بریزند کسانی که نذورات میآورند از این گریه های شمع هدیه کن که نعش پروانه ها را لوحها سازند . هر کس هر شعری را دوست می دارد هرچه میخواهد نوشته وسر مشق عشق و محبت واقع شود ... که من تنظیم کرده ام اگر بسازند شاهکار خوبی خواهد شد !»

« در اطراف این زاویه هر کس ... شکار ... از ... خوش اورا از آنجا دور کن زیرا من ... ندارم ... ...کی

برای هوی و هوس صیادی هدف تیر او واقع میشود وجان میسپارد یا کبوتری که محرم حرم من است دستخوش کاوله اوباشد آنجا باید جان و دل بی گناهان در امن و راحت بوده و مأمن و ملجأ بیدلان باشد»

«من از سر گذشت لعبت مطاع شده‌ام مرا در جوار او دفن نما زیرا آنجا مکتب عشق ومرکز محبت است»

«پدر و مادرم را نیز بعدها اطلاع بده شب هفت تمام اقوام مرا مطلع نما که بر سر مزار من زیارت بیایند زیرا من در دنیا خیلی عزیز و گرامی بودم [۱] »

بر روی سنگ قبر من این جمله را وادار نقر کنند!

«من عزیزی بودم که بدست مرد ذلیل و خوار شدم غیر از خواری مرد دیگر توقعی نکنید....»

در خاتمه یك خواهش دارم:

انتقام فراموش نشود!

خدا نگهدار ابدی.»

«، أفت»



— خاتمه —

بخوانندهٔ کتاب !

اطراف چشمه علی بعداز این زیارتگاه بیدلان خواهد شد:
شما از هم پیشی بگیرید، بقعه ورواق، صحن و ضریح بسازید،
گلدسته ها بپا کنید، آبی که در چشمه علی جریان دارد و در
گودالها فرو میریزد و بمجاری غیر منظم جاری میگردد و هدر
میرود شما همت بگمارید که مهندسین قابل، جویبار های منظم و
با قاعده بسازند! سرو و صنوبر زیاد غرس کنید زیرا لعبت ورأفت
و فریدون در دنیا سرو و صنوبر خیلی دوست میداشتند! درخت
طوبی هر جا سراغ کردید بهر قیمتی است بخرید و در اطراف
چشمه علی بکارید!

گل شاه پسند را اختصاصاً برای خوشنودی روح رأفت
تربیت کنید و باغچه هاے متعدد از گل شاه پسند ترتیب دهید!
گلهائی را که اطفال بی گناه جمع می کنند و دسته دسته
نموده میفروشند یا بابن و آن هدیه می نمایند شما بخرید و بآب
روان بدهید که در پاے سروها، صنوبرها روند شما روا مدارید
گلها پر پر شده زیر پای هر خس و دونی لگدمال شوند!

هدهد و چلچله، کاکلی و همای را در اطراف راه بدهید
آشیانه بگیرند!

باید آب چشمه علی براے مرغان آبی، قرقاول و قاز
تخصیص یافته و از تعرض مصون باشد!

طوطی خوانندگی خود را دراینجا باید تکمیل نماید!

روی همه اطراف عالم منتشر سازند ...

بیدلان نیازها و از خودگذشتن ها دارند آنها را خبر کنید که نذورات خود را برای خوشنودی روح آنها هدیه نمایند زیرا لعبت و شاه پسند هر دو معصوم بوده و عاشق معصوم درد بیدلان را میداند و گواه صادقی است برای معشوق سنگین دل ... *

گمان میکنم شفاعت و واسطه شدن آنها هم از دنیای عاشق مزاجان گوش جور و جفا را میزند و هم از دفترچهٔ معشوق سنگین دل ، جفا پیشه ، بی مهری بی اعتنائی زدوده خواهد شد و جای آن ها مهر و محبت که علت هستی عالم و بقاء نوع بشر است خواهد نشست !

ای خوانندهٔ عزیز !

شما هم دو قبر بسازید یکی بالای سر لعبت و مادرش ، فریدون و رأفت و یکی پائین پای آنها و از عطر هائی که بدست خود تهیه کرده اید یا هدیه و تعارف بشما داده اند از عطر گل ، عطر یاس ، عطر بنفشه آنها را در جعبه های مخصوص : جعبه کاغذ ، جعبه مقوا ، جعبه طاق ، جعبه قلع ، روی ، پولاد جای دهید برای آنکه توالی ایام نتواند در پوساندن آنها یکمرتبه اقدام کند و روزگاران درازی بوی عطر از این قبر ها متصاعد شود و خواهر زادگان آنها که بعد از این بدنیا میآیند و بتوصیه ووصیتشان برسر قبر آنها خواهند آمد بوی عشق و وفا ، بوی مهر و محبت بمشامشان برسد !

این جعبه هائے عطر را با اوراق پراکندهٔ کتب لیلی و مجنون ، خسرو و شیرین ، وامق و عذرا که از عهد قدیم بما یادگار

شما یادگار ما ... در قبری که بالای سر لعبت و مادرش ، رأفت و فیروز ... کنده اید دفن نمائید !

شما هر جا تربت عشاق سراغ دارید از تربت لیلی ، مجنون خسرو ، شیرین ، وعشاق دیگر جمع آوری نموده و در قبری که پائین پای رأفت و فیروز لعبت ... کنید دفن نمائید که بوی عشق و محبت از آن ساطع و جز عشق و محبت چیزی از آن برخاسته شود ! زیرا توالی ایام و تصاریف روزگار نمی تواند محبت های پاکی را که زمانه و قرنها گلچین کرده و فقط انگشت شمار یکی ... عاشق و معشوق در خود سراغ کرده است از بین ببرد روی این قبر بنویسید « تربت عشاق » وکتب خمسهٔ نظامی و هر کتاب لیلی و مجنون از آثار شعر و نثر که نویسندگان مختلف و ذوقهای مختلف انشاء کرده است چه نسخه های خطی و مذهب و چه نسخه های چاپی بخرید و برای مجموعهٔ تربت عشاق اهدا کنید !

کسی را دعوت کنید که صدای او مطلوب و دلچسب بوده وخمسهٔ نظامی را با آواز حزین تلقین بخواند !

هر صبح نسیم صبا که از این قبور میگذرد حصهٔ از این عطرها ، گل ها که در آسمان تربت عشاق متصاعد است برگرفته و برای آنکه از سر زلف خوبان و عشاق میگذرد خوشبو بوده و روح آنها را با عشق و محبت تحیین و دمساز نماید ! و هر شب که بر میگردد و حکایت زلف نگار از عشق را همراه میاورد از این جا خبر بدو خبره بر گردد !

شما وعده اسے ترست دهید که همهٔ شبانه روز عنبر بسوزانند

اینکه میگویند « خاك محبت را میبرد » باور نکنید هیچ چیز در عالم نمیتواند محبت و خوبی را ببرد زیرا دائم مدار عالم بر روی محبت است ! ماه دور زمین چرا میگردد ، زمین بدور خورشید و خورشید بدور خورشید های دیگر چرا میگردند ؟ زیرا محبت دارند و دست از محبت خود نمیتوانند بردارند اگر ماه ، خورشید زمین ، سالها و قرنهای دیگر بایستند برای آن است که بسرچشمهٔ ازلی و محبت جاویدان الهی نزدیك شوند بالآخره برای آنکه ماه در شبانه روز دور معشوق خود زمین یکبار میگردد و زمین در سیصد و شصت و پنج روز ... نی رسیدند آن وقت است که در هر آن هزاران ا دور معشوق خود میچرخند و دور می زنند !

شما تصور نکنید لعبت ورأفت را بخاك سپردند وخاك محبت را میبرد ! نه محبت های آنها زائل نمیشو و همیشه پایدار و برقرار خواهد ماند !

ای خوانندهٔ عزیز !

جمع از خود گذشته ها تکمیل شد : یك مرد و دو زن از خود گذشتند ، زن درصافی و صداقت خود خود را فدا کرد مرد در ظلمت و سنگین دلی ! روح هر دو باهم در آن عالم گله ها و شکوه ها خواهند نمود !

اے خوانندهٔ محترم ! اگر مردے دست هر زن ضعیف را بگیرد وگر زنی از حقوق خود دفاع کن البته مقامت تثبیت خواهد شد و روز کار روحیه ... در زندگی وزندگانی باید متکبر و دارای روح با مناعت باشد !